

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	٤٠٦٥١
رده‌بندی دیویی:	۱۳۳۹ د ۸۳۳ ج فا۸۱/۰۵۱
سرشناسه:	جودی، عبدالجواد، - ۱۳۰۱ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	کلیات جودی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	بمبئی ناشر: مطبع نادری تاریخ نشر: ۱۳۳۹ ق.
صفحه شمار:	۱۶۸ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۲×۱۳/۵ نوع خط: نسخ
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	علی امیدوار تهرانی تاریخ ثبت: ۱۳۹۰/۷/۱۱ مهر ۱۳۹۰
یادداشتها:	۱. عنوان روی جلد: کتاب جودی. ۲. ناشر: آقا عبدالله طهرانی
موضوع(ها):	۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۳ق. ۳. مرثیه و مرثیه‌سرایی.
شناسه(های) افزوده:	الف. امیدوار تهرانی، علی، اهداکننده ب. عنوان: دیوان. ج. عنوان: کتاب جودی. د. عنوان:
فهرستنگار:	اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: مهر ۱۳۹۰

۱۳۴۲

[illegible]

امیدوارم [illegible]

امیدوارم [illegible]

[illegible]

۱۳۴۲/۳/۲۰ [illegible]

این کتاب [illegible] تعلق دارد به [illegible]

ولد [illegible]

این کتاب [illegible]

تعلق دارد به [illegible] ولد

[illegible]

۱۳۴۲

هو الله تعالی

هذا کتاب مستطاب کلیات

مرحمت مآب میرزا عبد الجواد المتخلص

بجودی قدس الله نفسه و طیب

رمسه الخراسانی در کمال تصحیح و نهایت تنقیح

در بندر معموره بمبئی در مطبع نادری صورت طبع

پذیرفت

مالک مطبع نادری آقا عبد الله طهرانی

میباشد لا غیره

فی شهر

سنه ۱۳۳۹ھ

رجب المرجب



بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیدهٔ غرا در مدح خاتم انبیاء و منقبت شافع روز جزا محمد ابن عبد الله ص

مهر فروغی است از جمال محمد ❊ ماه کند سجده بر هلال محمد
آنچه بتوریة و مصحف است و بانجیل ❊ هست یکی قطره از زلال محمد
نیست نی رانده شبه ز آفتاب قیامت ❊ هر که کند جای در ظلال محمد
آینهٔ حق نما مشاهده بنما ❊ بینی اگر ذات بی مثال محمد
خلقت کونین شد که در همه عالم ❊ بر همه ظاهر شود جلال محمد
ناطقه بندد کلیم را ز تکلم ❊ لب بگشاید اگر بلال محمد
چهره بدانسان که هست اگر بنماید ❊ وصل کجا میدهد وصال محمد
عرش کند سجده کرد فرش ز هر سو ❊ چون کنند اندیشه خیال محمد
آه که از ضرب سنگ کینه شکستند ❊ گوهر دندان بی همال محمد
آه از آن قوم بیحیا که کشیدند ❊ تیغ جفا را بقتل آل محمد

وای از آن شب که در خرابه نشاندند ❊ از ره جور و جفا عیال محمد
فاطمه را خواستند چون بکنیزی ❊ بود چه یارب بخلد حال محمد
جودی اگر بنده‌ای کنی و اطاعت ❊ بهر محمد نما و آل محمد
تا بتولای شان بروز قیامت ❊ جای کنی در صف نعال محمد

در مناقب اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

کیست امیر مؤمنان در دو جهان بجز علی ❊ گر تو حلال زاده‌ای یار مدان بجز علی
شاه شریعتم علی پیر طریقتم علی ❊ نور حقیقتم علی هیچ مخوان بجز علی
دیدهٔ خویش بر گشا کور مشو چو منکران ❊ دیدهٔ روشن کروان نیست روان بجز علی
مست لقاستم مرتضی نور خداست مرتضی ❊ کیست که او عیان کند سر نهان بجز علی
داد کلام کردگار از ره چار ده خبر ❊ بهر که آمده بگو در حق شان بجز علی
رمز و رموز عاشقان گفته جودی این بود ❊ شمس که نور میدهد نیست عیان بجز علی

ایضاً در مناقب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

مستم ز فیض جام تو یا مرتضی علی ❊ مست می مدام تو یا مرتضی علی
دارند روز حشر جگر تشنگان غم ❊ چشم طمع بجام تو یا مرتضی علی
بر خوان خاص و عام جهان جمله ساقی است ❊ لطف علی الدوام تو یا مرتضی علی
همچون شکر بباغ دل عاشقان عشق ❊ شربت بود کلام تو یا مرتضی علی
افلاک را بچرخ در آورده متصل ❊ فیض تمام عام تو یا مرتضی علی
صبح سپیده دم که علم میزند بچرخ ❊ دارد سر قیام تو یا مرتضی علی
هر شب ز انجم است ترد‌های آتشین ❊ از بهر احتشام تو یا مرتضی علی
چرخ برین فتاده مدام از پی شرف ❊ چون سایه زیر بام تو یا مرتضی علی
دارد مدام شرع پیمبر ز روی تو ❊ روشن ز انتظام تو یا مرتضی علی

ورد زبان ماست به اخلاص صبح و شام	از روی شوق نام تو یا مرتضی علی
پای طلب نهاده ز سر در پیت ز شوق	در ظلّ اهتمام تو یا مرتضی علی
کرّوبیان عالم بالا ز اضطراب	از ضربت حسام تو یا مرتضی علی
امّا ندانم از چه نبودی بکربلا	تا بنگری خیام تو یا مرتضی علی
آتش زدند و سیّد سجّاد ز اضطرا	ورد زبان کلام تو یا مرتضی علی
شاها رقم زنم ز غم شاه کربلا	تا زنده ام بنام تو یا مرتضی علی

ذکر شمّهٔ از احوالات سیّدة النّساء فاطمة الزّهرا علیها السّلام

بعد پیغمبر فروغ آسمان فاطمه	دست یازد اجل بر قصد جان فاطمه
بعد مرگ باب بنشسته کو نبودی بندکی	از هزاران داغ هر دم سوخت جان فاطمه
از وجودش در جهان غیر از هیولائی نماند	بسکه شد آزرده جسم ناتوان فاطمه
تا نفس در سینه او داشت جاری بنشد	غیر حرف یا ابا اندر زبان فاطمه
اشک و آهش میگذشت از ماه و ماهی هر زمان	با حسین و با حسن بودی بیان فاطمه
هر زمان میکرد یاد تشنه کامی حسین	میشدی جای نفس دود از دهان فاطمه
یاد می‌ورد چون از زینب و بازار شام	خون همی میریخت چشم خونفشان فاطمه
یاد می‌ورد چون آن بستن بازان حرم	بال و پر میزد زغم مرغ روان فاطمه
از جفاکاران امّت بس مشقّت دید و رنج	میزد آتش در جهان سوز نهان فاطمه
آه از آن ساعت که پهلویش شکست از ضرب در	برگذشت از قبر پیغمبر فغان فاطمه
محسنش چون سقط شد گفتا بزاری یا علی	الامان کین قوم ببریدند امان فاطمه
جور با یکدختر پیغمبر آن گونه ظلم	میرسید این جور کی اندر گمان فاطمه

ذکر شمّهٔ از مصائب امام حسن علیه السّلام

دلم چو لاله مدام است داغدار حسن	بود چو اشک الم دیده اشکبار حسن
ز جور اختر و ظلم سپهر و کینهٔ دهر	نبود جز غم و اندوه ناله یار حسن

نچشید از چمن روزگار یک گلچین	مباد در روز کسی همچو روزگار حسن
فغان که جور فلک کرد کار خود آخر	ز زهر سوده الماس ختم کار حسن
بحیرتم که چرا خیمهٔ سپهر نسوخت	ز سوز سینه و از آه شعله بار حسن
خبر نبود ز زاری بخلد زهرا را	چو دید زینب مظلومه حال زار حسن
برفت از دل محزون توان و تاب حسین	چو دید رفته ز کف طاقت و قرار حسن
بنال جودی ازین غم که قاسم افکار	چو طفل اشک بیفتاد در کنار حسن

در مصائب امام حسین علیه السّلام

شد غرق خون غم دل غمپرور حسین	آمد چو از زمانه جفا بر سر حسین
با اشک و آه کرد چو رو سوی خیمه گاه	جز شصت و چار تن نه بدی یاور حسین
گفتی ز فرط واهمه شد عرش سرنگون	افتاد تا ز زین بزمین پیکر حسین
زینب به آه و ناله در آمد بقتلگاه	خنجر نهاد شمر چو بر حنجر حسین
خورشید منکسف شد و شد ماه منخسف	تا شد بنوک نیزهٔ اعدا سر حسین
آه از دمی که بالب خشکیده زیر تیغ	سوی فرات بود و چشم تر حسین
لیلی دریده جامه تن چون ز تیغ کین	شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین
پشت علی خمید کمان شد ز بار غم	آمد چو تیر بر گلوی اصغر حسین
سیراب وحش و طیر ز شطّ فرات بود	از تشنگی کبود لب دختر حسین
آتش ز سوز سینهٔ زهرا زبانه زد	بگذاشت در تنور چو خولی سر حسین
گردون سیه نمود بر چون کبود شد	از ضرب چوب کینه لب انور حسین
جودی دریده جامه ز بی طاقتی بپیر	کردند پیرهن چو برون از بر حسین

در مصائب سیّد الشّهداء علیه السّلام

اوّل میدان عشق وادی کربلاست	هر که در و پا نهاد بر سر عهد و وفاست
از دو جهان دل برید آنکه بجانان رسید	از همه بیگانه گشت هر که باو آشناست
هر که بخواهد زند تکیه بر اورنگ قرب	ریگ روان بسترش خاک فنا متکاست

آنکه بجود ره نداد بکسر موی غیر دوست / از بن هر موی او بانك انا الحق بخاست
در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست / عاشق دیدار او اکبر و اصغر گذشت
بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد / چشمهٔ شمشیرشان در نظر آب بقا است
زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا / گرد سم اسب کین در نظرش توتیاست

جودی محزون بجان در ره جانان گذشت / هر که چو او شد فنا والی ملك بقاست

ای ز غمت اشك چشم واه دل ما / مهر سدان بر ثری و این به ثریا
ای ز ازل در عزات زعوض اشك / خون شده جاری ز چشم آدم و حوا
صبح ز سوز تو چاك کرده گریبان / بهر تو نیلی قبا بود شب یلدا
غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیده / تشنه دهد جان و انگهی لب دریا
آه که از تیر و تیغ و نیزه نبودت / یکسر موئی تمام در همه اعضا
تا بسر سینهٔ تو شمر مکان کرد / زهره نهان شد ز سوز سینه زهرا
جسم تو تا زیر سم اسب فکندند / ناله برآمد ز اهل عالم بالا
تا سرت از کین سنان بنوك سنان کرد / کشته بپا در جهان قیامت عظمی
داغم ازین غم که تا کسی تصدق / بهر عیال تو نان ببخشد و خرما
میکشد این غم مرا که از حرم تو / خصم سیه رو کنیز کرد تمنا

جودی دل خون ز دیده زین الم امروز / خون بفشان بهر سرخروئی فردا

حدیث کرب و بلا کرد خون دل ما را / نه جای چاره چنین درد بمداوا را
فغان که چرخ برافروخت تشنگی در شام / که تیره کرد ز دودش چراغ بطحا را
سکینه سر نگرفتی ز خواب در شب قتل / اگر بواقعه میدید شام فردا را
رقیه کو عطش از دیده اشك میبارید / مگر بدیدهٔ زینب ندیده دریا را
حسین بمردن اکبر چگونه راضی شد / نمی شنید مگر ناله های لیلا را

عزیز فاطمه عریان بروی خاك و یزید / زنان ز سر بنهد خوابگاه دیبا را
سر بریده ببالین سر حسین به تنور / خدای صبر دهد زین قضیه زهرا را
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود / لبی که از نفسی جان دهد مسیحا را
ستاده عابد بیمار پای تخت و یزید / نشانده بر سر کرسی زر نصاری را

ازین حکایت جانسوز جودیا بگذر / که سوز آه تو در هم شکافت خارا را

بگوی عاشق صادق تو مبتلائی را / که صبر می نتواند کند بلائی را
طریق مهر و وفا نیست اینکه نتواند / ز دوست دوست تحمل کند جفائی را
صبور خواهی اگر در بلا ببین کز شوق / ز جان خرید بلاهای کربلائی را
ببین کشید که از سینه و بدیده نهاد / عوض بهر شرهٔ ناوك بلائی را
بجز حسین نظر کن ببین که تاب آورد / چنین قضیه و اینگونه ماجرائی را
کسی شنیده که در حال نزع نرم کند / ز چکمه سینهٔ مجروح بی نوائی را
بغیر خولی بدین کسی میان تنور / که بر نهاد سر از بدن جدائی را
بجز یزید که دیده کسی که بعد از قتل / زند بچوب لب لعل جانفزائی را

شها بجز تو که دادی بجودی این خلعت / که داد خلعت شاهی کمین گدائی را

ای بخون غرقه ز غم غرقهٔ خون بین دل ما را / سوی ما بین که بسوی تو به بینم خدا را
تو شه کشور ایجاد و شهانند گدایت / چشم امید بسوی تو بود شاه و گدا را
ماندیدیم بغیر از تو بمیدان محبت / کشد از سینه و بر دیده نهد تیر بلا را
آب مهریهٔ زهرا و تو لب تشنه دهی جان / مصلحت بود ندانم چه در این کار قضا را
از چه کشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا / ای لب لعل تو بخشیده حیات آب بقا را
کارگر شد نه همین نوك سنان بر جگر تو / کرد سوراخ بجنت جگر شبر خدا را
شمر میخواست نشیند بروی سینه زارت / خنجری داشت چه میکرد دگر چکمه یارا

بهر انگشتری انگشت تو از بند برید	بلکه ناکم ستم فرقه بی شرم و حیا را
ساربان دست تو از بند جدا کرد که باز	زان جفا پیشه که دید از تو بسی مهر و وفا را
ای سر انداخته سرت رفت بمهمانی خولی	خود ندانم چه بلی بود ز غم خیر نسا را

بوجود از عدم ای کاش نشد قسمت جودی
تا نمیدید غم واقعهٔ کرب و بلا را

آستان بوسم اگر آن کعبهٔ مقصود را	تا قیامت شکر گویم طالع مسعود را
غیر سودای سرم را نیست سودای دگر	خوش ز عشقش بود خاطر هر زیانی سود را
گر وجودش عالم ایجاد را جان بخش بود	از چه رسوکش ز تن جان فنا هر موجود را
نوح از جودی جودش گشت از طوفان خلاص	از بحار ری دیده سوی اوست هر ذی جود را
آه از آن ساعت که بعد از قتل او زینب بدید	در کف شمر ستمگر تیغ خون آلود را
چشم چشمه شد ز چشمان از نوک پیکان سینه اش	کان تن نازک مثل شد جوشن داود را
آتشی اندر خیام افکند جودی بگذرند	از نهم افلاک چون آه یتیمان دود را
ساربان چون قطع کرد از بند دستش بهر بند	دست نامد خشک یارب زانچه این مردود را
جور شمر و آتش ظلم یزید از یاد برد	قصهٔ شداد را و کردهٔ نمرود را

هیچ نشماری بعالم جود جودی را ولی
روز محشر قدر معلوم است اصحاب جود را

ای خلق خدا را تو خدا بندهٔ خدا را	آورده نبر رسم وره عهد و وفا را
ای داده سر اندر سر سودای محبت	حاشا رود از سر غم سودای تو ما را
از درد غمت جان برود از تن یاران	ما درد تو خواهیم نخواهیم دوا را
با آنکه قضا و قدرت تابع حکم اند	سر داده ندادی تو ز کف حکم قضا را
در کرب و بلا کرب و بلای تو خدا شد	آن دشت بلا بود مگر خوان بلا را
لب تشنه سوی ملک بقا روی نمودی	با آنکه لبت داده حیات آب بقا را
گر سینه ات از ضرب سم اسب شکستند	از سر ننهادی سر تسلیم و رضا را

کرد

گر پیکرت از تیر نمودند مشبک	بر دیده نهادی سر پیکان بلا را
گر سرو قد اکبرت از پای فکندند	چون جان بگرفتی بر آن قد رسا را
آهی نکشیدند و کشیدند بمژگان	در یاد به اطفال تو خار از کف پا را

جودی شد ازین غم بفغان کز پی کشتن
هر چه زدندی بلبت چوب جفا را

شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود	سرگشته دائم از ستم اهل کینه بود
نوح غریق بحر بلا شد لب فرات	کز بحر جود جودی جودش سفینه بود
از نیزه و سنان بلب آب شد دو نیم	آن دل که بس لطیفتر از آبگینه بود
سوزان تر از تمام جراحات او بدی	داغش که از غم علی اکبر بسینه بود
کشتند تشنه کام شهی را که از صفات	ذاتش بسان ذات خدا بی قرینه بود
شد پایمال اسپ تن و پیکر شهی	کو را مکان بتخت وقار و سکینه بود
زان خانواده خصم سیه رو کنیز خواست	کش جبرئیل همچو غلام کمینه بود
آل زنا بزور و در کردن عروس	زنجیر و ریسمان عوض عنبرینه بود
بیت الحزن بفاطمه شد گلشن جنان	زان خارها که بر کف پای سکینه بود

جودی دعای مؤتمن الملک پیشه کن
کان گوهر مراد تو را زان خزینه بود

در دشت کین چو پادشه دین رکاب کرد	ز اشک ملک بساط فلک را خراب کرد
سلطان دین بخانهٔ زین چون گرفت جا	گفتی مکان ببرج اسد آفتاب کرد
آورد چون سمند بجولان سپهر گفت	قصد هلاک خیل عدو بو تراب کرد
چون ذو الفقار شیر خدا از میان کشید	شیر فلک ز صولت او زهره آب کرد
آمد میان معرکه لب تشنه دیده تر	با آن گروه کفر شعار این خطاب کرد
کای قوم من مگر نه حسینم که جبرئیل	از کائنات خدمت من انتخاب کرد
جدم مگر نه احمد و بابم نه حیدر است	کان مه دو نیم کرده و او فتح باب کرد

من آن

من آن تنم که از غم یکتا رموی من / زهرا مدام گریه بسان سحاب کرد
تقصیر من چه و گنهم چیست یکروه / کامروز تشنگی جگرم را کباب کرد
رحمی کنید و قطرهٔ آبی بمن دهید / کاندر حرم سکینه غش از بهر آب کرد
در مهد تا ز اصغرم از سوز تشنگی / ناخن ز خون سینهٔ مادر خضاب کرد

جودی خموش باش کزین نظم گریه خیز
سیل سرشك خانهٔ عالم خراب کرد

چون شاه دین سوار بعزم جهاد شد / شد شیونی که شور قیامت زیاد شد
بازار کفر و جنس شقاوت رواج یافت / در ملك دین متاع سعادت کساد شد
یکتن ندید زنده ز اصحاب جان نثار / خود رو بسوی لشکر ابن زیاد شد
گفت ای گروه روسیه از خاطر شما / زینسان چرا حکایت روز معاد شد
آخر نه من حسینم و جدم بود رسول / حق رسول از چه شما را ز یاد شد
آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد / چندانکه باد عمر سراسر بباد شد
جز تیر و تیغ و نیزه جوابش کسی نداد / رحم از نهاد فرقهٔ سست اعتقاد شد
آنکه ز جور چرخ ندانم چه روی داد / وز کین جهانیان شه نیکو نهاد شد
دانم همین که بعد فنای ذوات نبین / روح الامین ز غصه غمین شمر شاد شد
آه از دمی که شد بسنان راس شاه دین / در خیمه روی لشکر کین از عناد شد
گو دید بسته بازوی زینب بریسمان / زنجیر کین بگردن زین العبای شد

جودی گهر فشاند بجای سخن ز لب
زان جودیش تخلص و نامش جواد شد

دوش از درد سینه‌ام بس ناله شبگیر داشت / تا سحر که کز افغان گوش چرخ پیر داشت
از لب خشکیده لب تشنگان کربلا / قلزم چشمم ز غم طوفان عالمگیر داشت
آن تنی کو بد ز دوش خویش بنشاندی رسول / یکهزار و نهصد و پنجاه زخم تیر داشت
آن سری کو بود بوسه گاه شاه و بتول / زیر تیغ شمر زخم چارده شمشیر داشت

آنکه میزد شانه زلف اکبر مه رو بخواب / جز پریشانی چه دیگر بهر او تعبیر داشت
یکنفس آسایشت بادا خدا ای حرمله / کی گلوی اصغر بی شیر تاب تیر داشت
گو کجا داد از سعادت بی نصیب ابن سعد / گردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت
در ورود کوفه زینب تاب تن جانی نبود / داشت گر هم صورتی چون صورت تصویر داشت
زاد طفلان بر او شام از هر نو کجا / جان هزاران بلکه از حیوان لگیر داشت

اینکه جودی کیمیای عشق را ظاهر نمود
از تولای حسین در دست خود اکسیر داشت

داغی که حسین از غم اکبر به جگر داشت / جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
تا آن دم آخر که بریدند سرش را / از دیدهٔ حسرت بسوی نعش نظر داشت
میسوخت خود از تشنگی اندر دم مردن / از سوز لب خشك پسر دیدهٔ تر داشت
تا چهرهٔ اکبر بحسین بود مقابل / نه دیده سوی شمس و نه چشمی بقمر داشت
بگذشت بیکبار ز جان و ز زن و فرزند / یارب چه هوا بود که آن شاه بسر داشت
مجنون شدی و سر به بیابان بنهادی / لیلای جگرخون گر ازین قصه خبر داشت
شد پر گهر از دیدهٔ زینب همه آفاق / آن بحر فرومایه کی این قدر گهر داشت
گر بهر حسین یا ز غم سید سجاد / گو داغ پدر بر دل و این داغ بسر داشت

در راه جگرسوز تو جودی چه شرر بود
کاندر جگر سنگ فغان تو اثر داشت

فلك آنروز که این طرح تقاضا میریخت / کاش اندر لب کوثر رطبی میریخت
آه از آندم که لب شط ز تره خون میریخت / کاش یکباره ز هم عقد ثریا میریخت
سرت آنروز که چون میوه شد از بر درخت / کاش یا رو بر هستی همه برپا میریخت
جگر اسپهٔ مریم ازین غم خون شد / نه همین خون دل از دیدهٔ زهرا میریخت

جودیا تشنه بیاد لب خشکیدهٔ تو
چشمهٔ چشم بهم میزد و دریا میریخت

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر نداشت — وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت
آنکه از باران نگهداری نمودش مصطفی — در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نداشت
آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود — غیر شصت و تن زن در کربلا یاور نداشت
آنکه کسب نور مینمود آفتاب از سایه‌اش — تا سه روز از خاک ره کس نعش او را بر نداشت
آن سری کز نور رویش بود در روشن آفتاب — جا بجز کنج تنور در روی خاکستر نداشت
شمر چون خنجر بحنجر میکشیدش زیر تیغ — دیده جز در خیمه سوی زینب مضطر نداشت
با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان — آرزو در دل بجز دامادی اکبر نداشت
با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن — ناله جز بهر گلوی پارهٔ اصغر نداشت
از عدم تا زد قدم در عرصهٔ ملک وجود — جودی اندر این مصیبت غیر دیدهٔ تر نداشت

قوله

ای شهیدی که جدا سر ز قفا شد ز تنت — ای غریبی که بصحرای بلا شد وطنت
کرد یعقوب فراموش ز یوسف ز پی — که چو اکبر گلی افتاد بخاک از چمنت
بجز از آب چه کردی طلب ای شاه که خصم — کشت لب تشنه و کوشید هدر سخنت
بتو ای شاه نداد آب مگر شمر پلید — کز عطش دود و دم دید نفس از دهنت
بود تقصیر تو شاها چه که بعد از کشتن — نرم کردند ز ضرب سم مرکب بدنت
بتو ای یوسف گم گشته ز ضرب سم اسب — تن کجا شد که بگویند چه شد پیرهنت
ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا — بهر انگشتری انگشت برید اهرمنت
معجری کاش درانداختی بدی زینب را — تا کو فتی ز سر خویش نمودی کفنت

شد قبا پیرهن صبر تن جودی را
تا ز تن شمر لعین کرد برون پیرهنت

آنکه خواند سبق عشق ز عشاق حسینش — که ندارد غم سر بازی و دارد غم جانش
از پی دنیی و عقبی نزند عاشق صادق — بجز از دوستی اندیشهٔ این است و نه آنش
تشنهٔ وصل ندارد هوس آب ز دنیا — که لب تشنه کشد شمر لب آب روانش

رسم عشاق کو مویه گری سوی کسی بین — کآتش عشق چنان سوخت که نگذاشت نشانش
شافع روز جزا زادهٔ زهرا که پیمبر — لب نهادش بلب و سود زبان بر زبانش
او بجان بازی جانان و جهانی بنظاره — او بیکجا نگران و همه عالم نگرانش
آه کان خور بروی خاک ره از کینه فکندند — آنکه دائم بسر دوش نبی بود مکانش
نرم شد زیر سم اسب و کباب از عطش آمد — تن و جانی که پیمبر شمردی تن و جانش
لب لعلی که از و چشمهٔ خضر است نشانی — کرد آزرده یزید از چه چوب خیزرانش

آن شه تشنه لبان تا رود از بدنش جان
جودی آن نیست که جز نام تو آید بزبانش

ستمگرا ای عمر سعد ای جفا کار — که دادهٔ ز کف امروز فکر فردا را
منم که خادم درگاه من همی شاید — ز جاه مرتبه بر فرق فرقدان پا را
منم که شخص وجودم چه جلوه کرد بجا — دو باره همدم آدم نمود حوا را
منم که قبر قدر قدرتم بروز مصاف — مکان بدیدهٔ ماهی دهد ثریا را
کشود چشم ز خواب عدم چو گاو زمین — کمر بخدمت من بسته دید جوزا را
ندید جز من و غیر از کلام من نشنید — کلیم چون نظر افکند طور سینا را
منم که قطرهٔ از فیض جام من نوشید — از آن سپس لب جانبخش شد مسیحا را
منم که کرد خداوند مهر مادر من — تمامی نمک و آب کل دنیا را
کنون چه شد که دهم جان ز تشنگی و شما — ز من مضایقه دارید مهر زهرا را
بریز قطرهٔ آبی بحلق تشنهٔ من — چه کم شود ز یکی قطره آب دریا را

بجز بقیمت جان جود با غم شه دین
که نیست سود از این بیش هیچ سودا را

ما نیم آنکه عالم امکان طفیل هست ما — خود عرش اعظم آمده ماوای بیت ما
ما خود قسیم جنت و ناریم روز حشر — باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
ارواح کائنات بقربان درگهند — در آن مقام قرب که باشد نشست ما

تیر قضا ز قوس قدر کی رها شود
تا سر بی اجازه نشاید بشصت ما

دیّاری از شما نه بدیحی رد بار دهر
حکم قضا نمیشد اگر پای بست ما

ما داده سر ز روز ازل در رضای دوست
اینک رسیده وعدهٔ روز الست ما

ایجاد را نظر سوی ما تا شده بود
تنها همین نه دیدهٔ جودی بدست ما

وله

ای عارضت شکفته گل گلشن رسول
وی طبع تو فروغ دل و دیدهٔ بتول

در پیش روی رای تو بی بهره مهر و ماه
اری فروغ را نبود رونق اصول

ای نقطهٔ که دایرهٔ کائنات را
میشد نه بندگی تو سر خط قبول

عشق تو خیمه زد بمقامی که رفعتش
یکباره راه امد و شد بست بر عقول

شاها توئی که روز ازل بر رضای دوست
بار بلای کرب بلا را شدی حمول

از باد غربت تو همه انبیا غمین
از درد و محنت تو همه اصفیا ملول

جانی نمانده بود ز سوز عطش ترا
قاتل چرا بقتل تو بود اینقدر عجول

در قتلگه بی کفن بزمین ماند انکه کرد
روح الامین بخدمت او ز اسمان نزول

اسب ستم همین نه بجسم تو تاختند
کامد تمام ضربت و بر دل رسول

واحسرتا که اتش کین سوخت خیمهٔ
کش جبرئیل اذن گرفتی پی دخول

جودی گرفته دفتر مدحت شها بکف
ای وای اگر ترا نشود تحفه اش قبول

دل خوشی طمع از چرخ کجمدار مدار
که برده جمله بنی ابن ال عبا بکار بکار

بسی گرفته ز دلهای ناشکیب شکیب
بسی ربوده ز جانهای بیقرار قرار

کشیده خنجر و نامش هلال کرده ببین
که ان گروه از ان خنجرند زار و نزار

نگارخانهٔ چین شد زمین کربلا
ز بس نموده در خون هر نگار نگار

بقتلگه چو حسین را نظر فتاد فتاد
بروی جمله جوانان گلعذار عذار

نهاد رو برخ اکبر و بحسرت گفت
که بود بهر من این روی چون نگار نگار

زتاب تب غم و هم تیر و تیغ و سنگ و سنان
بداد جان چو حسین شد بدین دوچار دوچار

بحال سجده خود او روی چون بهشت بهشت
بحالتی که بدن شد نشانه چون هزار هزار

ز تیر تیغ لب او هم گشود و گفت بشمر
مرا تو کشتهٔ از زخم بی شمار شمار

رسیده جان بلب از سوز تشنگی گرچه
ز آب دیده بود بحر بی کنار کنار

رسد بحنجر هم ای مکر ز دیدهٔ تر
دمی تو دست ازین تیغ ابدار بدار

سکینه طفل و بدست تو تازیانه ولی
برون مبر ز جانش ازین دو مار دمار

پس از زمان بحرم کرد رو بزینب گفت
که بعد من تو مرا بر سر مزار مزار

مپرس از من و اماده اسیری باش
که این بود بتو از چرخ کجمدار مدار

مکن تو جودی ازین بیش شرح این ماتم
که برده اه تو از جان بی قرار قرار

باز از افق هلال محرم شد اشکار
با قامت خمیده و زرد و ضعیف و زار

یارب چه روی داده در این مه که بر جبین
او را غبار غم بنشسته است بر عذار

ناکرده او طلوع چرا میکند غروب
نگرفته او قرار چرا میکند فرار

بنمود رخ نهان بخجالت مگر هنوز
از افتاب روی حسین است شرمسار

با انکه دیده خدا اکبر ز خون خضاب
خط می نهی ز هاله همی باز بر عذار

با مهر و بر و نشدی کاش چون نشد
عابد مقابل سر باب بزرگوار

ای کاش تیره گشت سخت ان زمان که کشت
از تشنگی کبود لب طفل شیرخوار

کاش از نگارخانهٔ گردون بدر شدی
دامادرا ز خون گلو دست و پا نگار

از گوش عرش کاش فتادی در ان زمان
کز گوش نو عروس کشیدند گوشوار

عالم خراب میشدی ای کاش می نشد
عباس پاره پاره ز شمشیر ابدار

کاش اوفتاد تاج شرف از سر کسی
کاطفال پا برهنه دواندی برو بخار

کاش از حجاب غم نشدی سر بر انچه رفت
زینب سربرهنه بهر شهر و هر دیار

جودی خموش باش که از سوز اه تو
گردید همچو شام سیه صبح روزگار

هرچند با کسی ز ره کین جفا کنند
چون ظلم بگذرد ز حد آخر حیا کنند

این در چه دین بود که شه دین کشند و بعد
عریان در آفتاب تنش از جفا کنند

این در چه ملتست که کشتند چون شهی
در زیر سم اسپ تنش توتیا کنند

خواهند اگر برند سر گوسفند را
آبش نداده کی سرش از تن جدا کنند

نشنیده هیچ گوش بدوران که بعد قتل
یکدست را جدا ز بدن از دو جا کنند

سخت است این اگر پسری را بزیر تیغ
صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند

این ظلم را که دیده که اندر شب زفاف
داماد را خضاب ز خون دست و پا کنند

نشنیده ام سری که ز تن میشود جدا
لعل لبش کبود ز چوب جفا کنند

بیمار را ز کس نشنیدم که در جهان
زهر غمش بکام بجای دوا کنند

این در چه مذهب است که از راه کین سوار
زن را سر برهنه بجمّازها کنند

جودی خموش زانکه درین نظم قدسیان
افغان و ناله در حرم کبریا کنند

مگر بکربلا آب قیمت جان بود
که از عطش بفلک نالهٔ یتیمان بود

کفن دریغ مگر بود بهر شاه شهید
که تا سه روز تنش روی خاک عریان بود

بزیر سایهٔ چتر زر ابن سعد لعین
عزیز فاطمه در آفتاب سوزان بود

ز کینه فرقهٔ بی آبرو زدند آتش
سرادقیکه در و جبرئیل دربان بود

بروی نعش علی اکبر جوان لیلی
چو موی خویشتن آشفته و پریشان بود

گلوی جمله تر از آب خوشگوار فرات
بحلق خشک علی اصغر آب پیکان بود

ز آب و نان همه سیر و ز کربلا تا شام
سکینه تشنهٔ آب و گرسنهٔ نان بود

سپاه شام سراسر سوار بر مرکب
پیاده عابد بیمار زار و نالان بود

بشام جمله خلایق بخواب خوش همه شب
ز شام تا بسحر زینب اندر افغان بود

نهاد خولی بیدین ز کین بخاکستر
سری که مهر رخش رشک باغ رضوان بود

فغان که ریخت یزید شرابخوار شراب
بر آن رخی که لبش به ز آب حیوان بود

چه آتش است بنظم تو جودیا که بدهر
بهر که دیدم ازین آتش تو سوزان بود

باز وقت ناله و آه و فغان نزدیک شد
باز تا گردد سیه روی جهان نزدیک شد

بر سر خوان بلا اندر زمین کربلا
تا تقاضا سازد حسین میهمان نزدیک شد

پس ملایک خاک دشت کربلا بر سر کنند
تا زمین گردد شش و هفت آسمان نزدیک شد

تا بجای قطره های اشک خونین افشانند
مردمک بیرون ز چشم مردمان نزدیک شد

هم ز داغ نوجوان اکبر شهید کربلا
غرق خون گردد دل پیر و جوان نزدیک شد

از برای قطرهٔ آبی سر دوش پدر
تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شد

بعد چندین زخم پهلوی حسین از جفا
تا سنان بشکافد از نوک سنان نزدیک شد

آتشی کاندر خیام شاه دین زد ابن سعد
تا بسوزد خیمهٔ افلاکیان نزدیک شد

تا از آن خوفی که بر اهل حرم آمد بخصم
لرزه آید در حریم قدسیان نزدیک شد

زینت دریای عصمت زینب خونین جگر
تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد

جودیا زین نظم شورانگیز میترسم که باز
تا کنی بر پا قیامت در جهان نزدیک شد

یاد آورم چو واقعهٔ کربلای تو
دل خون شود ز دیده بر آید برای تو

چشم پر اشک من چو فتد بر ستارگان
یاد آرم از جراحت بی منتهای تو

با دیدهٔ پر آب چو بر آب بنگرم
دل ز آتش غم آب شود از برای تو

از پا فتاده بینم اگر نخل نورسی
یاد آیدم ز اکبر گلگون قبای تو

هرجا که بزم عیش عروسی بپا شود
سوزم ز بهر قاسم نوکدخدای تو

طفلی نظر کنم چو در آغوش باب خویش
یاد آورم ز اصغر شیرین نوای تو

هرگه بگوش میرسدم نالهٔ زنی
گریم بحال زینب غم مبتلای تو

هرگه طپانچه بر یتیمی کسی زند
یاد آرم از سکینهٔ بی اقربای تو

طفلی پیاده گر جلو اسب بنگرم
یاد آرم از پیاده کی طفلهای تو

دودی چو از زمین بسوی آسمان رود / یاد آیدم ز سوختن خیمه های تو
جودی نثار مقدمت ار جان کند کم است / باد آن نثار مقدمت ای جان فدای تو

اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم
بهتر همانکه گریه کنم از برای تو

جمعی که خلق شد دو جهان از برای شان / دادند در خرابهٔ بی سقف جای شان
آنانکه بود شان بسر نه سپهر جای / مجروح از پیاده روی گشت پایشان
شخصی که نیز خواست از آن فرقه که بود / جبریل خادم در دولتسرایشان
آنانکه بود بر سرشان مهر سایه بان / در آفتاب سوخت رخ مه لقایشان
آنان که تشنه قابله شان آب سلسبیل / از تشنگی پریده رخ رنگهایشان
آن فرقه که واسطهٔ رزق عالمند / دادند نان برسم تصدق برایشان
جمعی که بانوی حرم کبریا بدند / از بینوا بعرش علا شد نوایشان
کردند نرم سینهٔ جمعی که روز و شب / زهرا بروی سینه همی داد جایشان
جمعی که بود پنجهٔ ایشان گره گشا / بستند دستها ز جفا از قفایشان
آنانکه تکیه گاه بدیشان براوج چرخ / خشت خرابه شد ز جفا متکایشان

جودی بروزگار زند خیمهٔ شهی
از آن دمی که گشت گدای گدایشان

بهر شورش یوم الحساب می بینم / دو کون را همه در انقلاب می بینم
بکربلا چو نظر می کنم بدیدهٔ تر / بجر خون همه در خوشاب می بینم
شهی که گیسوی حوراش سایبان بودی / بخون طپان شده در آفتاب می بینم
بنوک نیزه و تیر شهاب غرقه بخون / سر و تن پسر بو تراب می بینم
خیام سوخته اطفال روی در صحرا / زکین بگردن عابد طناب می بینم
بروی کشته داماد با فغان و خروش / عروس را بکف از خون خضاب می بینم
به پیش روی حسین شاهزاده اکبر را / هزار پاره بعهد شباب می بینم

جهانیان همه سیراب و بهر جرعهٔ آب / دل سکینهٔ عطشان کباب می بینم
بپای یک یک اطفال از پیاده روی / هزار آبله همچون حباب می بینم
بروی ناقهٔ عریان سوار زینب را / با آه و ناله و در اضطراب می بینم
ببزم عیش یزید لعین چو مه بخسوف / سر حسین ز درد شراب می بینم

ز بس سرشک روان شد ز دیده جودی را
ز سیل اشک جهان را خراب می بینم

آنچه کجبازی بدوران چرخ کجرفتار داشت / جمله را از بهر آل احمد مختار داشت
پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست / تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت
مجتبی را زهر جانسوز از جفا در کام ریخت / رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
آه و واویلا که بهر حنجر خشک حسین / در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد / از برای خسرو دین آه آتشبار داشت
مردن اندر نوجوانی بهر اکبر ز عرش / بهر لیلای جگرخون دیدهٔ خونبار داشت
تا ز بار غم کند پشت حسین چون کمان / تیر کین در حلق اصغر در صف پیکار داشت
خون شوهر را حنا بنمود در دست عروس / حجلهٔ گور از برای قاسم افکار داشت
تازیانه بر کف شمر ستمگر بر نهاد / کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت
از سر شب تا سحر در خواب راحت اهل شام / چشم زینب را ز غم تا صبحگه بیدار داشت
دستهای گل بدست خلق اندر راه شام / بهر پاهای سکینه دشتها پرخار داشت

نیست بر خلق جهان تاب شنیدن بیش ازین
ورنه جودی زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

زینب بگو که چها چوب دار الاسلام کرد / بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد
لب پر ز خنده دید بهر کس که سنگ زد / کفش پر ز خضاب دید بهر کس نظاره کرد
پوشیده رخ بموی پریشان به اشک و آه / گردون سیاه خرمن [illegible] پاره کرد
ابن زیاد روی بزینب نمود و گفت / حرفیکه رخنه ها بدل سنگ خاره کرد

دیری نشد که بود غم کشتن حسین
منت خدا برا که غم زود چاره کرد

دیدی که تیغ شحنهٔ قهرم چو شد بلند
نه رحم بر صغیر و نه بر شیرخواره کرد

دیدی که پا برهنه ترا پای تخت من
حاضر زمانه با ... چنگ و نقاره کرد

زینب نمود رو با بن زیاد و گفت
کی بی خبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی به تیغ کینه کسی را که روزگار
وصفش بآیه آیهٔ قرآن شماره کرد

پر آن لعین بخشم شد و از ره غضب
بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد

یکباره چاک زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیمم دوباره کرد

جودی خموش باش کزین آه آتشین
خرگاه مهر یکسره پر از شراره کرد

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش
گویم ز سر گذشت سر شه یا ز پیکرش

گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد
با خاک ره ز ضرب سم اسپ همسرش

با ساربان بغیر محبت چه کرده بود
گر بند او نمود جدا دست اطهرش

تقصیر او چه بود ندانم که تا سه روز
از خاک بر نداشت کسی نعش انورش

او ازدمی که از عطش آفتاب جان بود
شط فرات موج زنان در برابرش

یک قطرهٔ آب بر گلوی خشک او نریخت
با آنکه دید شمر لعین دیدهٔ ترش

دریا ز دخترش بفلک شد ز قحط آب
با آنکه بود آب روان مهر مادرش

او نیم جان چو بسمل در خون طپان ولیک
آن یک به تیغ میزد و آن یک به خنجرش

پس تیغ کین به پیکر او جا گرفته بود
گردیده بود خانهٔ زنبور پیکرش

رخشنده گشت پیکر جودی چو آفتاب
افکنده تا ز مهر حسین سایه بر سرش

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش
خاکم بسر که خاک سیه گشت بسترش

حلقی که بوسه‌گاه نبی بود شد ز کین
سیراب ز آب خنجر و بیدین خنجرش

او بی گناه بکشتن و از بهر قتل او
فزون ز صد هزار بدانند برابرش

از پهلویش به پهلوی پیکر چو می‌نشست
میکشت گاه که جگر نوک خنجرش

او سر نهاده بر سر خاک و سنان کین
نوک سنان نهاده به پهلوی پیکرش

کارش ز دست رفته چو بر روی دست شه
تیر جفا نشست بحلقوم اصغرش

قدش خمیده از الم هجر همرهان
پشتش شکست از غم هجر برادرش

بودی سرش به نیزه و از نوک نیزه داشت
چشمی بسوی دختر و چشمی به خواهرش

خولی ز کین نهاد بخاکستر تنور
آن سر که رشک مهر بدی روی انورش

جودی بمحشر چو شود دیگر کند بپا
یکشعر اگر بمحشر در آید ز دفترش

در بیان طلب نمودن ارواح انبیا حضرت سید الشهدا ع

هاتفی زد ندا که دوست ترا
خوانده مهمان بصد شتاب بیا

گفت جبرئیل کی ز روز ازل
نام تو زیب هر کتاب بیا

گفت آدم که آدم آدم شد
از وجود تو ای جناب بیا

نوح با نوحه گفت ز اشک غمت
کشتیم شد غریق آب بیا

خضر گفت ای لب تو آب حیات
تا شوم از تو کامیاب بیا

گفت یعقوب از غم تو شده
چشمهٔ چشم من سراب بیا

گفت یوسف که ای بدو فن حسن
روی تو فرد انتخاب بیا

گفت موسی که پیش مهر رخت
کمتر از ذره آفتاب بیا

گفت عیسی که ای بجسم جان
شد مرا دل از غمت کباب بیا

مرتضی گفت پیکرت مجروح
شده از زخم بی حساب بیا

گفت زهرا که جسم مجروحت
تا نسوزد ز بی آفتاب بیا

شد سکینه برون ز خیمه و گفت
کی پدر جان بخواهم آب بیا

زینب افغان کشید از دل و گفت
که مرا بین در اضطراب بیا

سر ز بستر گرفت عابد و گفت
ز آتش تب شدم کباب بیا

جودیا خون ز دیدهٔ غمدیده ریز — شرح سر و در وصف حبابها

شکایت حضرت زینب خاتون با رأس برادر در راه شام

تا آفتاب روی تو شد در نظر مرا — بر چهره ریخت از بصر و از جگر مرا
با آنکه آفتاب بچشم ارد آب نیست — بی آفتاب روی تو چشم است تر مرا
ای همسفر تو کشته ز کین چون شدی شهید — شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
برگشته ام ز شام من آخر دمی ز خاک — بردار سر ببین که چه آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر کنم ولیک چون کنم — زانکه نیست تاب صبوری دگر مرا
در شام از برای تماشای خاص و عام — وا داشتند بر سر هر رهگذر مرا
من سر شکسته بودم و سکینه در آن شام — سنگ جفا زدند ز هر بام و در مرا
آندم که زد یزید لعین چوب بر لبت — با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
هر که سکینه خواست ز من آب و نان نبود — جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا

جودی نبود تاب شنیدن دگر بخلق
این شرح غم برآنکه شود مختصر مرا

از هلال غم فلک کشتی در آب انداخته — یا ز سر گردون کله از اضطراب انداخته
گوهر رخشنده‌ام افتاده اندر بحر خون — یا قضا جسم حسین در آفتاب انداخته
جسم ایوب است این مجروح افتاده بخاک — یا که او از سوز زخم بی حساب انداخته
شد عیان کف الخضیب آسمان اندر زمین — چرخ نعش قاسم یا در خضاب انداخته
بید مجنون است این یا شاخ طوبی خورده پیچ — یا بگردن چرخ عابد را طناب انداخته
چهرهٔ خورشید تابان گشته پنهان در حجاب — یا که از گیسو رخ اکبر نقاب انداخته

مردمک از چشم بودی جای اشک آید برون
تا ز باران دیده دریا حباب انداخته

بهاریه در مصیبت است

اکنون که جا بسایهٔ سرو و صنوبر است — قدم ز غم خمیده و چشمم ز خون تر است

هر شاخه بر شکست تنم کعب نیزه است — هر سبزه بر هلاک تنم نوک خنجر است
بکشود عقدهٔ دل ما گرچه در نظر — هر گلشن است جنت و هر چشمه کوثر است
کو دل شود ز گلشن فردوس کامیاب — آنرا هوای کوی بلا باز در سر است
هرگه که پا نهم بسر چشمه ز آب چشم — گوئی شط فرات مرا در برابر است
زین نهرها چه سود که اندر کنار من — سیراب حلق خشک حسین از آب خنجر است
در سبزه پا چگونه نهم زانکه هر زمان — صد حسرتم بدل ز خط سبز اکبر است
چشمم چو بر کبودی نیلوفر اوفتد — گوئیم رخ سکینه ز شمر بد اختر است
هر شاخه بسایهٔ برگی نهفته لیک — زینب چو آفتاب بفرقش نه معجر است
خورشید در آب روان چون فتاد عکس — گفتی بطشت زر سر سبط پیمبر است

در مقام معرفت فرماید

جودی مجوی نکهت عنبر ز عنبران
رو کن بکربلا که خود آن خاک عنبر است

فغان که دیدهٔ دریا ز سوز گریان نیست — دگر که در نظرت هیچ رمز پنهان نیست
اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری بینی — که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست
برار پنبهٔ غفلت ز گوش تا شنوی — که جز نوای حسین در سرای امکان نیست
حدیث او که بخواند و حکایتش که شنید — کزین معامله تا روز حشر حیران نیست
اگر کشند بخواری گناهکاری را — ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست
اگر بقتل رسانند شهریاری را — سه شب فتاده بروی خاک در بیابان نیست
بخون کشند اگر از جفا غریبی را — سه روز روبروی آفتاب تابان نیست
اگر کشند شهی را سرش چهل منزل — بنوک نیزه ز جور و جفای عدوان نیست
سری که آب لبش خضر را رسید حیات — ز بعد قتل سزاوار چوب خیزران نیست
بهیچ مذهب و ملت عیال هیچ شهی — ببزم عام سزاوار سنگباران نیست

درین مقدمه جودی بسی پریشان است
بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

شکایت از روزگار غدّار و مصائب آل احمد مختار

گرچه اندر هیچ عهدی دل زمانی شاد نیست ‌ ‌ لیک از اینسان محنت و غم هیچکس را یاد نیست
تا نفس باقیست ای دل ناله و فریاد کن ‌ ‌ چون اجل آید مجال ناله و فریاد نیست
خاک عالم را اجل چون صرصر بیداد داد ‌ ‌ داد ازین بیداد کز گردون بجز بیداد نیست
آنچنان آتش که در افروختند اندر کربلا ‌ ‌ داغ ما را تا صف محشر ره میعاد نیست
خنجر خشک حسین و خنجر شمر لعین ‌ ‌ چون نسوزد دل ازین غم آهنین فولاد نیست
گو جوانان جهان یکباره ترک جان کنند ‌ ‌ قیمت یکتار موی اکبر ناشاد نیست
گر هزاران حجله را سازند سیه پوش آسمان ‌ ‌ تیره تر از حجله گاه قاسم داماد نیست
شد ز مهد ناز کودک را بمهد خاک کین ‌ ‌ حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست
هست در هر سلسله بیمار اما یک مریض ‌ ‌ بسته در زنجیر کین چون عابد بیمار نیست
بود اندر هر زمان بی دل یتیم توام ولی ‌ ‌ همچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست
طایری بی بال و پر بسیار اما در جهان ‌ ‌ چون سکینه صیدی اندر دام صیاد نیست

غرق بحر غم بسی اما چو جودی دیگری
غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

با آنکه هست آب تو جان پرور ای فرات ‌ ‌ دلها بود ز آب تو در آذر ای فرات
سیراب از تو عالم و اندر کنار تو ‌ ‌ جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات
بی مهر بین لبانیکه حسین تشنه بود و تو ‌ ‌ بودی به مهر دختر پیغمبر ای فرات
طفلان بخیمه تشنه و کردند کوفیان ‌ ‌ آب ترا تکلف یکدیگر ای فرات
سیراب وحش و طیر و ز آن دشت از عطش ‌ ‌ مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات
از آب تو مضایقه کردند و آب داد ‌ ‌ تیر جفا بحلق علی اصغر ای فرات
از بهر یک کف آب سر از تیغ کین جدا ‌ ‌ عباس را دو دست شد از پیکر ای فرات
خجلت ترا از آن لبانیکه خجل شد نو عروس ‌ ‌ از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات
با نو عروس ساقی کوثر ازین عمل ‌ ‌ آتش فکنده بد بدل کوثر ای فرات

محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد ‌ ‌ از آب دیده نعش علی اکبر ای فرات

تا دید این معامله از تو ز سیل اشک
جودی خراب تست بهر کشور ای فرات

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده است ‌ ‌ روز روشن پیش چشم تیره و تار آمده است
دل درون سینه ام چون نقطهٔ غم از کنار ‌ ‌ قاف تا قاف جهان چون خط پرگار آمده است
تا موافق با موافق کرد شب چند آن سپهر ‌ ‌ با مخالف ای فلک چند آخرین بار آمده است
با که گویم این سخن کز بهر قتل یک عزیز ‌ ‌ یک سپه کین در بخون ریز خونخوار آمده است
حیرتم آید مرا به از این گلزار دین ‌ ‌ خار از این احسانست عزیز و گل چرا خار آمده است
آه از آن ساعت که زینب دید اندر قتلگه ‌ ‌ از پی قتل حسین شمر ستمکار آمده است
عترت طه کجا و مجلس عام ای فلک ‌ ‌ کاندرون خانه اهل روم و تاتار آمده است
صبر گو کر بشنوم کاندر سر بازار شام ‌ ‌ سنگ کین از بام و در بر فرق بیمار آمده است

در مناسبت لیالی برات فرماید

ای دل بفغان کوش که ایام برات است ‌ ‌ از توبه و زندان گنه وقت نجات است
شد باز در رحمت خالق بروی خلق ‌ ‌ امشب ز کرم بر تن هر مرده حیات است
بر عمر مکن تکیه که در میکده عمر ‌ ‌ ثابت بود این نکته که نه جای ثبات است
بی رنج میسر نه شود گنج سعادت ‌ ‌ جا آب بقا را بلی اندر ظلمات است
مستوفی دیوان قضا را بکف امشب ‌ ‌ از لطف به آزادی کونین برات است
جان بخش دو عالم شه کونین که حق را ‌ ‌ سر تا قدم از صفت آئینه ذات است
مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او ‌ ‌ از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است
ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او ‌ ‌ هر چشم ز خونابه دل رشک فرات است

جودی ببر کوی تو خواهد سپر جان
زیرا که چنین مردن از و عین حیات است

عید است و گر چو ابر بگریم بعید نیست ‌ ‌ کز بعد قتل تشنه لبان روز عید نیست

در درو زکار کس نشدی خار چون حسین   سنگین دلی بد هر چو شمر پلید نیست
از آنزمان که شد تن او فرش خاک زمین   نبود دمی که ناله بعرش مجید نیست
دستی نبود ببند جدا شد که روز حشر   جز او که بقفل شفاعت کلید نیست
بسیار دل چو لاله بود داغدار لیک   داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست
نومید از جهان شده بس نوجوان ولی   چون اکبر جوان کسی نا امید نیست
از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان   جای دو رود دادن کفن و شنید نیست
با این همه مصیبت و غم اهل بیت را   روزی به تیره روزی بزم یزید نیست
زان تیره روز گو آل پیمبر کنیز خواست   بی شرم تو میان سیاه و سفید نیست

گرتا بحشر جودی از این غم رقم زند
عنوان یک قضیه شاه شهید نیست

نه همین از غمت ای شه دل احمد میسوخت   که دل فاطمه و قلب پیمبر میسوخت
بهر آن سینه مجروح و سر شق شده اش   رعد بود و نفخان برق دل از غم میسوخت
ز آتش تشنگی تو بلب شط فرات   چشم خضر از غم تو خون شده کوثر میسوخت
زیر تیغ از شمر خنجر خشک تو شها   در کف شمر ستمگر دم خنجر میسوخت
آه و زاری بدل شمر اثر از چه نکرد   با وجودیکه بحالت دل کافر میسوخت
تیرکین دوخت چو بر سینه تو اصغر را   کاش بر چشم فلک جسم دو پیکر میسوخت
کاش آندم که زدند آتش کین خیمه تو   خیمه شمس و قمر گنبد اخضر میسوخت
کاش آن شب که نهادند سرت را به تنور   تر و خشک چمن سبزه سراسر میسوخت
سرت آنروز که چون مهر شد آویز بدر   کاش بار و بر دنیا همه یکسر میسوخت
کاش بر دو خبر قتل تو و فتح یزید   قائل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت

تا زد کلک تو زین ظلم جا نسوز رقم
جودیا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

ای برده ز مهد تا زجبریل بر افلاک   تا زینت عرش آید یکتا گهر پاک

درگاه خلایق شد تا شام ابد کویت   مسجود ملایک شد از صبح ازل خاکت
کز عرش نمائی فرش در شرق نمائی غرب   امر است بر آفاق حکم است بر افلاکت
ترک از همه بنمودی در درک وصال دوست   گر دوست و گر دشمن مانند بر ادراکت
از حکم قضا چندان گشتی تو رضا از جان   کاعدا ز قفا بردند سر از بدن پاکت
نشنیده کسی از تن راسی ز قفا بُرّند   تر دو که برم شکوه از قاتل بی باکت
برام قدر آن قد تن داده که بعد مرگ   تا زند نکبن مرکب بر پیکر چالاکت
افسوس که زینب را آن قدر امان نبود   تا سینه کند صد چاک زان سینه چاک چاکت
فریاد که دست خصم مجروح بیش نکند آن   کز مهر کفن سازد بر قامت چالاکت
وهر اکه ترا پوشید از رشته جان جامه   کو تا نکرد عریان بنهد بر وی خاکت
رفتیم من و کوان لطف تا گوئیم ای خواهم   زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت

این غم که ترا در دل افکند شرر جودی
زود است که سوزاند در هم خس و خاشاکت

دردا که دهر اشرار از کین بسینه بود   دور فلک بکام دل اهل کینه بود
شد چار موجه زورق شاهی که سایه اش   بحر نجات خلق دو عالم سفینه بود
آسوده در حجاز شبی را نکرد روز   شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود
گردید جای نوک سنان و خدنگ تیر   آندل که گنج علم خدا را خزینه بود
درهم شکست پیکرش از چکمه ستم   کافورش از زهرا جراحت بسینه بود
که بر فراز نیزه سرش از جفای خصم   که در تنور از ستم اهل کینه بود
در راه شام از سر نی روز تا به شب   چشمش بفرق زینب و پای سکینه بود
شد کل نسوان کوبه و زینب برای عجب   زان بحر بیکران که در آن آبگینه بود
شد کودنی اسیر کمند بلا بشام   کز گیسوان حور در و عنبرینه بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف   با مهر هم تراز و با مه قرینه بود
جودی شرر بخرمن افلاک یا زدی   جای نفس تو را مگر آتش بسینه بود

ایکه روشن ز فروغ رخت آفاق آید / جان زاو صاف رخت در تن میثاق آید
از تو گو دشمن و گر دوست نیاید محروم / کس ندیدم که دگر چو تو در آفاق آید
می نماند کسی از خلق دو عالم محتاج / چون ترا دست کرم بر سر انفاق آید
عهد بستی که به بندی نظر از خودبینی / عاشقی اینکو نه بلی بر سر میثاق آید
غم امروز تو شاید بفزاید فردا / این چه هر بیت که زو حاصل تریاق آید
بشنود گوز نوای یوسف گمگشته حدیث / خون چو یعقوب ز دیده اسحق آید
بسکه در ماتم تو جفت غم و ناله شدیم / عجبی نیست اگر طاقت ما طاق آید
گفت بود چه جرم تو بودی چه شها / که بقتل تو سپه از همه آفاق آید
رسم عاشق اگر این است که کشتن ز تو بد / کو دگر جز تو که در حلقه عشاق آید

هر ورق دفتر جودی است بجای مثنا ها / رشته لطف تو شیرازه اوراق آید

بباغ و راغ چه گلشن چه گلستان باشد / که دل چو طایر کم کرده آشیان باشد
بهر بهار سر خرمی است هر کس را / خلاف من که بهارم ز غم خزان باشد
بیاد تشنه لبان لب فرات مرا / ز دیده بر لب جو جو بها روان باشد
از آن زمان که سنان پهلوی ترا بشکافت / بچشم من همه شاخها سنان باشد
چه سان بدسته گل بنگرم که دست حسین / جدا ز بند ز شمشیر بدزبان باشد
پس از جدا شدن دست از تن عباس / کنیم نظر سوی شمشاد و ارغوان باشد
ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر / قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد

پس از خرابه نشینان شام جودی را / کجا گشوده شود دل اگر جنان باشد

فغان که دهر بکام یزید کافر شد / عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد
فغان که جای نفس از دلش بر آمد دود / بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خنجر شد
فغان که از سم اسپ استخوان سینه او / بخاک تیره ز بیداد خصم همسر شد

فغان که گشت علم سرنگون و مشک تهی / جدا دو دست علمدار او ز پیکر شد
هزار حیف که بر روی دست او آخر / نشان تیر جفا حلق خشک اصغر شد
فغان که معجر نیلی بفرق زینب زار / بیک زمان ز غم مرگ شش برادر شد
فغان و آه که لیلای نا امید دگر / چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فغان و آه که از خون حلق نو داماد / بروی تازه عروس نگار زیور شد
دریغ و آه که کلثوم شد خرابه نشین / ز خاک و خشت ورا متکا و بستر شد

بنال جودی از این غم که چوب کین یزید / اشاره بر لب نوباوه پیمبر شد

در مقام و مراتب عشق حقیقی و مصیبت آل طه فرماید

جان عشاق بتن از غم جانان عجب است / دل عشاق بجان دادن از آن جا عجب است
بر سر کوی وفا بارد اگر تیغ بلا / سر بدر داشتن از خنجر بران عجب است
کشته گشتن بسر کوی وفا نیست عجب / زنده بر گشتن و بودن بغم جان عجب است
تیغ بارد اگر آنجا که بود جلوه دوست / سر نهادن نه وفا در دم خنجر عجب است
تشنه لب جان بلب سپردن سهل است / تشنه وصل کند یاد ز کوثر عجب است
اندر آنجا که فروزنده شود آتش عشق / عاشق از خویش نیفکند در آذر عجب است
دل بریدن عجبی نه ز صغیر و ز کبیر / دل عاشق ز پی اکبر و اصغر عجب است
تن به بستر عجبی نیست و دگر در خاک / سر بسر بازره عشق به پیکر عجب است
چوب خوردن به لب و لب نگزیدن عجب / گر تبسم نکند بر رخ دلبر عجب است
با تولای تو ای شافع دیوان جزا / هر که در دل کند اندیشه محشر عجب است

جودی سوخته جان زین غم اگر در همه عمر / جان در آرزو نکند همچو سمندر عجب است

زخم تنش اگر چه فزون از حساب بود / ز سوز تشنگی جگر او کباب بود

شط فرات موج زنان در برابرش / در زیر تیغ تشنهٔ یک قطره آب بود
میداد جان ز زخم فراوان و شمر دون / بهر بریدن سرش اندر شتاب بود
جسمی که بود گیسوی حوراش سایه‌بان / عریان سه روز در بروی آفتاب بود
در پیش ابن سعد نشسته بروی تخت / اکبر بزیر خاک بعهد شباب بود
اصغر ز تیر حرمله خورد آب شد بخواب / آری سرش بدوش پدر جای خواب بود
خوناب دیده غازه برخسار نوعروس / داماد را بکف ز خون خضاب بود
اندر فغان سکینه ز روز سیاه خویش / هر شام در خرابهٔ شام خراب بود
بردند سر برهنه زنان را ببزم عام / اندر کدام دین و کدامین کتاب بود
زینب که شرم از رخ او آفتاب کرد / در شام ز آستین رخ او را حجاب بود

جودی که لطف خواجهٔ دوران شدش پناه / از یمن مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت بستهٔ زنجیر او / زنده کی از سر گرفت کشتهٔ شمشیر او
عاشق صادق چو دید در کف جانان کمان / تن برضا داد و کرد جان هدف تیر او
آنکه بشد از رضا صید کمند بلا / خوابگه شیر شد سایهٔ نخجیر او
عشق بکاشانهٔ کامل و ویران نمود / کو که نکو شد دگر عقل بتعمیر او
مهر و مه مشرقین شاه شهید احسین / آنکه ملایک کنند سجدهٔ تصویر او
آه که او تشنه لب کشته شد و کس نگفت / بود چه او را گنه بود چه تقصیر او
شد ز عطش زیر تیغ دود دلش بر چرخ / دور فلک تیره گشت زآه جهانگیر او
در دم آخر سخن جز باشارت نگفت / زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او
دید چو سرو قد قامت اکبر بخون / گشت کمان از الم قامت چون تیر او
ز آتش غم سوخت چون بر لب شط فرات / آب ز پیکان چشید اصغر بی شیر او

تا که زد ابن شرح غم جودی مسکین رقم / رفت ز کف زین الم طاقت تحریر او

چو از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد / زمین بر خود طپید و لرزه بر هفت آسمان آمد
نمود از پنجهٔ غم سینه را صد چاک پیغمبر / به پهلویش چو نوک نیزه و طعن سنان آمد
ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تا ابرو / قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد
زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه کام او / سیه پوش از غمش خیر النسا اندر جنان آمد
ز پیکان بلا چون پیکر زارش مشبک شد / بحال زار جسم او کواکب خون فشان آمد
شرار آه زینب سوخت جان زهرا را / چو شمر از بهر قتل شه به تیغ جانستان آمد
دریغا زان سری کو داد بر عرش برین زینت / چهل منزل ز جور شمر دون زیب سنان آمد
بچشم کاروان سالار دین آمد سیه دوران / پی بهر بریدن دستش چو از کین ساربان آمد
زمام صبر شد کوتاه و یا عرش را از کف / چو نرم از سم مرکبان تن بهتر ز جان آمد
لبی کامد زلال خضر از او جانبخش و جان پرور / فغان کآخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

خراب آمد ز سیل اشک جودی خانهٔ عالم / خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

دلا چه حاصلت از باغ و راغ گردیدن / ز غم بناله که آمد زمان نالیدن
گشای دیده بگلزار کربلا ای دل / بسر فتاد ترا گر هوای گلچیدن
شها بما ز لب خشک و دیدهٔ تر تو / حرام باد گر آب حیات نوشیدن
ز نوک تیر دریغا نبود در بدنت / ز بهر زینب مظلومه جای بوسیدن
پس از نگون شدن نخل قامت عباس / چه سان بسایهٔ طوبی توان خرامیدن
ز داغ عشرت قاسم ببزم عیش و سرور / ز فرط گریه ندارم مجال خندیدن
ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر / ببسته بر گلویم عقده راه نالیدن
ز بهر زینب و بزم یزید و مجلس عام / سزد ز پنجهٔ غم آنکه جامه بدریدن

در آن زمان که برون کرد شمر پیرهنت / حرام گشته به جودی لباس پوشیدن

فلک جودی که پنهان داشتی آخر عیان کردی / بهار باغ دین را از سموم کین خزان کردی

بروی چشمهٔ عین الحیات آب روان بستی ٭ ازین غم خضر را در ظلمت غم بی روان کردی
حسین تشنه لب را بر لب آب روان کشتی ٭ ازین غم خون دل جاری ز چشم انس و جان کردی
سنان را نیزه اندر دست دادی شمر را خنجر ٭ گرفتی از حسین سر پیکرش در خون طپان کردی
قدش را چون کمان و دیده اش را چشمهٔ حیوان ٭ ز داغ اکبر و از مرگ عباس جوان کردی
تنش عریان میان آفتاب افکندی و انگه ٭ ز چوب نیزه ها و تیر پیکان سایبان کردی
حمایل بود اندستی که اندر گردن احمد ٭ جدا از سند از تیغ جفای ساربان کردی
گرفتی از سلیمان جهان انگشت و انگشتر ٭ لب اهریمنان را شادمان اندر جهان کردی
شهی کز کودنش بود عرش برین زینب ٭ تنش را نرم از سم ستور کوفیان کردی
به پیش چشم زینب کشتی آخر شش برادر را ٭ براه شام با شمر و سنانش همعنان کردی
ز دود آتشی کافروختی در خیمه گاه او ٭ سیه چون شب بچشم عالمی روز جهان کردی
رساندی بر فلک آه و فغان عاقل و مجنون ٭ چو لیلا را بروی نعش اکبر در فغان کردی
از آن تیری که جای شیر آمد بر لب اصغر ٭ ز بار غم قد شبیر جدا را چون کمان کردی

زد دود آه جودی تیره چو شب روز عالم را
چو راس شاه دین در مطبخ خولی نهان کردی

کرد و ر بساط عیش کرد عزاستی ٭ چشم دلم همی بسوی کربلاستی
آید ز کربلا سر حبت کرم بپیش ٭ ما را دو دیده باز همی در قفاستی
کو جا کنم بسایهٔ طوبی که دیده ام ٭ بر سرو قد اکبر گلگون قباستی
در لاله زار باغ جنان کر بروم بسر ٭ داغم بدل ز قاسم پا در حناستی
جانا تو تشنه جان دهی و ما خوریم آب ٭ نه این طریق مهر و نه رسم وفاستی
آنکس که حلق خشک ترا آورد بیاد ٭ کی در خیال خوردن آب بقاستی
کو در جنان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب ٭ ما را ز روی ساقی کوثر حیاستی

جودی شها ز واقعهٔ نینوا مدام
از بند بند خود چونی اندر نواستی

ای خوش آنانکه چو جان در ره دلبر گیرند ٭ ز سر جان جهان یکسره دل برگیرند
سینه که فرش نمایند بزیر سم اسپ ٭ گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند
گه بخورشید ز رخساره تجلی بدهند ٭ گاه از پرتو او بر جگر اخگر گیرند
گه گدا ارند سر خود بسر خاکستر ٭ گاه گرد ره خود گنبد اخضر گیرند
بلب تشنه لبان چشمهٔ کوثر بخشند ٭ خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
نه غم مال و نه اندیشه پریشان عیال ٭ آن بتاراج دهند و دل ازین برگیرند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر ٭ جمله پیکان بلا را همه بر سر گیرند
بره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر ٭ اولین مرتبه دل از اکبر و اصغر گیرند
گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات ٭ گاه یاقوت لب از چوب بگوهر گیرند

جودی آنانکه دم از عشق زدندی آری
جای در آتش غم همچو سمندر گیرند

کیست این کشته که شور این همه بر سر دارد ٭ دو جهان را بیکی جلوه منور دارد
کیست این کشته که با این همه زخم خنجر ٭ باز بر دل هوس خنجر دیگر دارد
کیست این کشته که با چارده زخم اندر سر ٭ پی شکرانه سر سجده داور دارد
کیست این کشته که از گوشهٔ میدان هر دم ٭ گوشهٔ چشم سوی خیمهٔ خواهر دارد
کیست این کشته که جان میدهد و در دم مرگ ٭ در دلش حسرت دامادی اکبر دارد
کیست این کشته که با این همه پیکان بلا ٭ ناله از تیر گلوی علی اصغر دارد
کیست این کشته که لب تشنه بزیر خنجر ٭ میدهد جان و غم امت مضطر دارد
کیست این کشته که رخسار پر از خاکستر ٭ ز تنور از ستم خولی کافر دارد

کیست جودی که ز شمشیر و سنان و خنجر
ز کواکب بدنش زخم فزونتر دارد

کدام ظلم که بر آل بوتراب نشد ٭ کدام جور که بر آل انجناب نشد
کدام سینه که از آتش فراق نسوخت ٭ کدام دل که ز سوز عطش کباب نشد

کدام تن که نشد توتیا ز سم ستور
کدام جسم که عریان در آفتاب نشد

کدام دست که از تن جدا نگشت به تیغ
کدام کف که ز خون گلو خضاب نشد

کدام چهره که در ظهر روز عاشورا
ز دست خصم ستمکار بی حجاب نشد

کدام گیسو که اطفال را نشد زنجیر
کدام بازو که بستهٔ طناب نشد

کدام پای که از محنت پیاده روی
هزار آبله اش همچنان حباب نشد

کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل
کدام تن که بخون غرقه در خضاب نشد

کدام ذره که دم زد کمی ز مهر حسین
بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

کدام نظم تو جودی نگشت شهرهٔ شهر
کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد

ای آفتاب برج شرف کز ازل بود
در زیر سایهٔ قدمت چرخ آبنوس

شاها تویی که هر سحر از خاور آفتاب
ساید بر آستان تو سر بهر پای بوس

تو تشنه جان سپردی و زین داغ تا بحشر
ما را دلیست پر غم و جانی اسیر فسوس

آه از دمی که اهل حرم بستهٔ کین شدند
داخل بشام با دف و چنگ و رباب و کوس

آل رسول همچو اسیران زنگبار
نظاره گر فرنگی و نصرانی و مجوس

کردند نظاره بهر غلامی عابدین
کردند اشاره بهر کنیزی به نوعروس

بود ایستاده سید سجاد پای تخت
مسند یزید را بروی تخت آبنوس

آه از دمی که چوب کوفتان لعین زد
بر آن لبی که داده پیمبر هزار بوس

بودستی سید وقت بیابان رسید عمر
خوش روکنی اگر بسوی کربلا ز طوس

شمر تا سینهٔ آن مخزن اسرار شکست
ناوک غم بدل احمد مختار شکست

بیرق شاه نگون گشت چو از تیغ ستم
رایت قامت عباس علمدار شکست

تا نگون گشت ز زین قامت اکبر بزمین
کمر شیر خدا حیدر کرار شکست

زد بسر دست الم خیر نسا در جنت
چوب محمل چو سر زینب افگار شکست

روز کو دید چو شب در نظر زین عباد
فرق او چونکه ز سنگ در و دیوار شکست

خورد تا بر لب شاه شهدا چوب یزید
دُرّ دندان نبی سیّد اخیار شکست

خون روان شد عوض اشک ز چشم جودی
بسکه از خون مژه بر دیدهٔ او خار شکست

فلکا این همه جور از تو سزاوار نبود
ز تو این ظلم روا بر شه ابرار نبود

چه شد ای چرخ که بهر گلوی خشک حسین
آب جز در دم تیغ صف اشرار نبود

سینهٔ که شده مجروح ز پیکان او را
تاب ضرب لگد شمر ستمکار نبود

آن سرادق که طنابش بدی از گیسوی حور
درخور سوختن از آتش کفار نبود

گل بستان حسین فاطمه را در ره شام
تاب این قدر دویدن بروی خار نبود

واژگون میشدی ایکاش فلک زین بیداد
جای زینب بسر کوچه و بازار نبود

بود تقصیر بعابد چه که در شام خراب
جای آن خسته جز از سایهٔ دیوار نبود

اینکه خون میچکد از خامهٔ جودی ز الست
کش از این غم بجز از ناله و گفتار نبود

زبان حال امام تشنه کام وداع در روضهٔ جد بزرگوار خود

پی وداع چو در روضهٔ پیمبر شد
رخش ز خون دل از اشک دیده احمر شد

بچهره ریخت دُر اشک آنچنانکه بچرخ
بحالتش رخ خورشید پر ز اخگر شد

بگریه گفت که ای جد تاجدار ببین
چه جورها بمن از چرخ کینه پرور شد

منم حسین که در حق من ز حضرت تو
هزار لطف بهر ساعتی مکرر شد

منم حسین که از بهر خدمتم جبریل
بعهد مهد مقرر ز حی داور شد

کنون ببین که بهر جا نبی بحکم یزید
بلند از پی قتلم هزار خنجر شد

ازین دیار مرا چاره نیست غیر فرار
که بهر ما ز ازل از قضا مقدر شد

بحال عترت خود بین بلطف یا جدا
که در ره دربدر شبان تو مقرر شد

چو گفت درد غم خویش را بجد کبار
بسوی تربت زهرا بدیدهٔ تر شد

زبانك ناله واه وفغان اهل حرم / عيان بخلق جهان شور روز محشر شد
قيام كرد قيامت دمى كه زينب را / بى وداع برابر بقبر مادر شد

بيان زحالت زينب چه ميكنى جودى / كه خون جگر ز غم مرگ شش برادر شد

گفتگوی فاطمهٔ بیمار هنگام وداع با پدر بزرگوار خود

شافع يوم الحساب نفتى و هرچند / درد دلم از غمت حساب ندارد
ليك ببيك درد من برس كه ازين بيش / اين دل غمديده صبر و تاب ندارد
منزل اول هنوز از تف گرما / شير به پستان خود رباب ندارد
حال دو روز است و يكشب اصغر بى شير / در شب و در روز خورد و خواب ندارد
وا همه دارم ز گرمى عربستان / خاصه از آن منزلى كه آب ندارد
حال بيا اى پدر ز فاطمه بشنو / گرچه برت قدر اى جناب ندارد
اصغر خود را ببر بگو كه طفل است / عارض او تاب آفتاب ندارد

سوخت زين غم همين نه يكدل جودى / كيست ازين غم دلى كباب ندارد

ایضاً مكالمهٔ فاطمهٔ بیمار با امام علیه السلام

اى پدر رفتى و من تنها همى مانده غريب / ز اقربا دور و از تو مهجور از عزيزان بى نصيب
گو دهم جان از غم هجران كه خواهد درد / بر سر بالين بيمارت دم مردن طبيب
اى پدر جان بنت را اين سفر همره مبر / تا مرا باشد درين جا مونس و يار و حبيب
بود اميدم كه داماد اكبر را كنم / از حناى عيش كف را چون كف الخضيب
گو على اصغر كه هردم اندر آغوشش بدم / بر مشامم از زنخدانش بيايد بوى سيب
آرزو دارم كه باشم اين سفر همراه تو / وه چه خوش باشد كه اين دولت مرا گردد نصيب
گشت معلومم پدر زين ناله هاى بى حساب / وعدهٔ ديدار ما افتاده در روز حسيب
جوديا از گلستان طبع تو هر گل شكفت / در نوا آمد بپاى تو هزاران عندليب

گفتگوی امام بزرگوار در جواب فاطمهٔ بیمار

بابت بتو اى فاطمه بى مهر و وفا نيست / با بابتو تاب سفر كرب و بلا نيست
بر گرد كه بيمارى و غم بر تو روا نيست / طاقت بتو بر تشنگى كرب و بلا نيست
بر گرد نما جان پدر جا بمدينه / كز شمر تو سيلى بخورى همچو سكينه
بر گرد كه چون زينب مظلومه افگار / از بهر تماشا نبرندت سوى بازار
بر گرد كه چون عابد دلخسته دلگير / بر گردن و بازو ننهندت غل و زنجير
بر گرد كه تا ننگرى اى بيكس محروم / قنداقه خونين على اصغر معصوم
بر گرد كه تا ترسم و ز دست روح ز پيكر / در دشت بلا در دم جان دادن اكبر
بر گرد كه تا ننگرى اى كشته ز جان سير / بشكافته در جا سرم از ضربت شمشير
بر گرد سوى خانه و بنماى عزيزى / تا آنكه نخواهند ترا بهر كنيزى
بر گرد دل آسوده تو در شهر و وطن باش / مشغول چو جودى بعزادارى من باش

زبان حال حضرت سيد الشهداء در مكهٔ معظمهٔ مطهره

فلك نداده امان جا در اين ديار كنم / طواف اين حرم خاص كردگار كنم
چو كشته گشتن من ننگ حرمت حرم است / فرار كرد نتابم بگو چه كار كنم
باختيار خود اين قوم سفله نگذارند / كه گوشه ز براى خود اختيار كنم
دريغ و آه كه در اين همه جهان فراخ / بجانبى نگذارند تا فرار كنم
كدام حال پريشان خويش شرح دهم / كدام درد دل خويش خود شمار كنم
ز شش جهت ره من بسته اند اگر خواهم / كه روى در طرف روم و زنگبار كنم
خوش آن زمان كه كنم رو بدشت كرب و بلا / براه دوست سر و جان خود نثار كنم
بهار عمر خزان گشت جوديا تا آن / بگوشه روم و ناله چون هزار كنم

وله ايضاً فى المرثيه

باشد بسوى كعبهٔ مقصود روى ما / كانجا برآيد آنچه بود آرزوى ما

مارا خیال یکسر مو نیست غیر دوست / بر حال ما گواه بود موبموی ما
تخمی فشانده ایم و خوریم انکه‌اش ثمر / کابش دهند مدام زخون گلوی ما
مارا چو بار بلا می نهاده ایم / کان پی بغیر اشک نباشد بجوی ما
ماییم ساکن در میخانه که ریخت / ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما
جز عشق نیست پیشهٔ ما خود از ازل / خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما
کشتیم ما مسافر کویی که اندرو / جز تیر و تیغ و نی نکند جستجوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که هر قدم / باشد بلا مقابل اجل روبروی ما
در کعبه مقام نماییم کز صفا / مسجود کائنات بود خاک کوی ما
بر قبله برای نماز و بهر روی / کانجا بود زخون سر ما وضوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که از عطش / جائی نفس براید دود از گلوی ما
شستیم دست خویشتن از جان چنانکه دهر / از خون حلق ما بدهد شستشوی ما

ماییم شرح حال شهیدان کوی عشق
با غیر جود با چه بود گفتگوی ما

زبان حال حضرت مسلم هنگام شهادت که امام را مخاطب ساخته

محبا تویی که زحال زار غریبان / که نیست غیر غم و آه و ناله با غریبان
بشهر کوفه فتاده غریب و نیست کسی آگه / بروزگار که چون است روزگار غریبان
نه قاصدی که چو از راه صبح و که فرستم / سوی وطن که بداند حال زار غریبان
ندانم آنکه کجا روکنم ز غم بکه گویم / دریده چرخ بسی اعتبار غریبان
صبا برو بسوی مکه عرضه ده بحسینم / که ای شهنشه سجاد و شهریار غریبان
مکن بکوفه تو زنهار رو که از پی مردن / بخاک کس نکند جسم زار غریبان
هزار حیف ندیدم رخ تو در دم آخر / که من غریبم و بودی تو غمگسار غریبان
دل فکارم کرید غرقه خون چه جودی / مگر خبر شده از ازل فکار غریبان

زبان حال حضرت سید الشهداء هنگام رجعت از مکه معظمه

ای همسفران کوی محنت / خیزید زخوابگاه راحت
خیزید که سخت راه دور است / خیزید موافقت ضرور است
خیزید که وقت بار بستن است / شام غم و صبح جان سپاری است
روزی که حوالهٔ جان ما خواست / قربانی ما بکربلا خواست
آنروز که قسمت بلا شد / سرمنزل ما بکربلا شد
برخیز که با فغان و زاری / باید بکنی یتیم داری
برخیز که در خرابهٔ شام / روز تو شود سیاه چون شام
ای محرم مهد مدینه / نور دل و دیده ام سکینه
برخیز نشانمت به محمل / دلشاد رسانمت بمنزل
برخیز که بعد من ز سیلی / گردد رخ چون مه تو نیلی
برخیز که گردنت چو غنچه / مجروح شود ز غل و زنجیر
برخیز که بعد من بناچار / شبهای سیه روی بروی خار

جودی بکند ز شرح این غم
کافتاده شرر بجان عالم

در ورود امام برگزیدهٔ ملک علام و غربت خیر الانام بزمین کربلا

بشاه تشنه دیار بلا چه منزل شد / بلا رسید برابر اجل مقابل شد
فکند بار شه تشنه لب کنار فرات / زمین ماریه از اشک بیکسان گل شد
درانزمان بار چو افکند یار و کرد قرار / تو گفتی آیهٔ رحمت بخلق نازل شد
طلب نمود برخویش ساربان که مرا / رسید بار بمنزل مراد حاصل شد
شما بمنزل مقصود خویش برگردید / که بهر ما دگر ای قوم طی منزل شد
فتاد ناقهٔ گردون چو به در ان دشت / پیاده زینب مظلومه تا زمحمل شد
بپا نمود سراپرده که پرده کیش / درون پردهٔ سبحانی الکامل شد

ولی رسید بی قتلش اینچنان سپهی | که گرد او بمه و آفتاب حایل شد
چو کشت راه بان شاه بسته کفت قضا | که بهر زینب بیچاره کار مشکل شد
دریغ واه که شد زیب نوك نیزه سری | که مهر مهی نتوان بارخش مقابل شد
زهم کسیختی ای کاش رشتهٔ شب و روز | چو دست سلسلهٔ بستهٔ سلاسل شد
مرادقیکه در وجبرئیل راه نداشت | فغان که از پی تاراج شمر داخل شد

بریز بهر قتیلی ز دیده خون جودی
که پاره پاره تن او ز تیغ قاتل شد

غم رد کان بلا ماه محرم رسید | نوبت شادی کذشت موسم ماتم رسید
قامت حوا ازین بار الم شد کمان | ناوك غم بر دل حضرت آدم رسید
عیسی کردون نشین کرده قبا نیلکون | خون جکر آمد چو این قصه بمریم رسید
بر لب شط فرات ز لب خشك حسین | شهر خدا را برخ اشك دمادم رسید
سینهٔ زهرا درین بوتهٔ ماتم کداخت | شعلهٔ غم در دل سید عالم رسید
چهرهٔ بدر منیر شد بفلك نیلکون | بس برخش زین الم لطمهٔ ماتم رسید
آه از آندم که شاه با دل پر سوز واه | بر لب شط فرات دیدهٔ پر نم رسید
دفتر جودی بهر شهر که افکند بار | کرد ندا کاروان قافلهٔ غم رسید

خبر دادن شهادت آن بزرگوار با اصحاب کبار

اندرین دشت بلا غارت جان خواهد شد | آنچه مقصود بما هست همان خواهد شد
ای بسا تن که درین دشت بیفتد در خاك | ای بسا سر که درینجا بسنان خواهد شد
این لب شط فرات است که از سوز عطش | آب از دیدهٔ اطفال روان خواهد شد
این لب شط فراتست که لیلای حزین | بسر کشتهٔ اکبر بفغان خواهد شد
این لب شط فراتست که از تیغ جدا | دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
این لب شط فراتست که اندرین دشت | حلق اصغر هدف تیر خسان خواهد شد
این لب شط فراتست که پهلوی حسین | چاك از نیزهٔ بیداد سنان خواهد شد

این لب شط فراتست که از کشتن من | زینبم موی کنان مویه کنان خواهد شد

این لب شط فراتست که جودی اینجا
سر زنان ناله کنان اشك فشان خواهد شد

آه از آنساعت که سبط مصطفی | کشت وارد در زمین کربلا
پس بیاران کرد رو سلطان دین | کی حواریین مقام ماست این
بار بکشائید خوش منزلکهی است | تا بجنت زین مکان اندك رهیست
بار بکشائید کاینجا از عتاب | میشود لبها کبود از قحط آب
بار بکشائید کاینجا از جفا | ام لیلا کرده از اکبر جدا
بار بکشائید کاینجا بی درنك | بر کلوی اصغرم آید خدنك
الغرض در آن دیار پر محن | کرد چون سلطان مظلومان وطن
بود در نزدیك دشت ماریه | چادر چندی ز اهل بادیه
کوسفند و ناقه بیرون از شمار | جمله آوردند از بهر نثار
چشم شاه دین چو بر ایشان فتاد | کفت با آن فرقهٔ نیکو نهاد
کای محبان این سفر همراه من | هست قربانی من همراه من
اندرین ره بی پریشانی مرا | هست هفتاد و دو قربانی مرا
این بکفت و شد روان از بهر کشت | با همه یاران در آن صحرا و دشت
رفت چون قدری بدور از همرهان | بر زمینی کشت وارد ناکهان
خویش را از همرهان یکسو کشید | زان زمین برداشت خاك و بو کشید
زد بسر دست غم و از پا فتاد | شد بکیوان آه زارش از نهاد
پس بکفتا از جفای مشرکین | جان سپارد اکبرم در این زمین
زان زمین برجای دیکر چون رسید | کفت قاسم میشود اینجا شهید
زان مکان آن نور عین و عین نور | رفت با یاران چو قدری راه دور
کفت اینجا از جفای اشقیا | دست عباس شود از تن جدا

زان مکان چون رفت قدری باز آه / از مه و ماهی گذشت اشک و آه
گفت در این سرزمین جای من است / این زمین تا حشر مأوای من است
اندر اینجا چون بجسم چاک چاک / اندر افتم بر زمین بر روی خاک
من تن تنها و دشمن صد هزار / پیکرم مجروح و زخمم بی‌شمار
در دم آخر ز راه کین سنان / پهلویم بشکافد از نوک سنان
شمر بنشیند بروی سینه‌ام / بشکند این سینهٔ بی‌کینه‌ام
آنچه گویم ای ستمگر تشنه‌ام / تشنه لب مپسند زیر دشنه‌ام
وز کین خنجر نهد بر حنجرم / تشنه لب از تن جدا سازد سرم

جودیا دم درکش از این داستان
خون مکن زین غصه قلب دوستان

بیان آنکه چرا خیام حرمت در کودی زده شده

دانی از چون رو به پستی شاه دین خرگاه را / خواست تا زینب نه بیند بر تیغ آن شاه را
خواست تا اندر دم مردن نه بیند اهل بیت / پیش روی بی‌سر و بی‌دست عبدالله را
خواست تا آندم که اکبر واژگون گردد ز زین / چشم لیلی می‌نه بیند آن رخ چون ماه را
خواست تا تیر ستم اصغر خورد طفلش رباب / ناورد از پردهٔ دل نالهٔ جانکاه را
خواست تا آندم که گردد دست عباسش جدا / آه طفلان بر فروغ مه نه بندد راه را
خواست چون داماد گردد پایمال اسب کین / نوعروس از بام گردون نکند انداز را

جودیا کن خاک بر سر زانکه زینب بعد قتل
ز رو دید از سم مرکب سینهٔ آن شاه را

جان خواهر به بلندی نزنم خیمهٔ تو / زانکه دایم غم دل را نتوان چاره کنی
ترسم از پنجهٔ غم چاک زنی جامهٔ جان / زیر تیغم چو نظر با تن صد پاره کنی
ترسم آندم که برد شمر لب تشنه سرم / نتوان چارهٔ درد دل بیچاره کنی
ترسم از کشتن من رو بروی زادهٔ سعد / تاب ناری که نظر بر دف و نقاره کنی

ترسم آندم که فتد قامت اکبر در خون / آئی از خیمه برون جامه بتن پاره کنی
ترسم آندم که خورد تیر بحلق اصغر / ز الم تاب نیاری تو که نظاره کنی

جودیا تا که بهر لحظه نسوزی ز غمی
بایدت جان و جهان ترک بیکباره کنی

در بیان هنگامه برپا نمودن سرادقات عصمت

بپا کنم به بلندی ز مهر خیمهٔ تو / بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نکنی
بکشتنم چه شود این دیار پر لشکر / ز دیده اشک نریزی ز دل فغان نکنی
جدا ز تن نگری چون سر دو طفلت را / دو چشم خویش بیکبار خونفشان نکنی
گلوی اصغرم از تیر کین شود چون چاک / ز دود آه سیه ماه آسمان نکنی
ز خون سرخ رخ اکبر دمی که گردد سرخ / ز بار غم قد سرو چنان کمان نکنی
جدا شود چو ز تن بازوی علمدارم / فغان بماتم عباس نوجوان نکنی
چو شمر بشکند از ضرب چکمه سینهٔ من / تو ناله از دل بیتاب ناتوان نکنی
در آفتاب تنم چون برهنه اندازند / ز موی سر بسر من تو سایبان نکنی
بروی نیزه چو بینی محاسنم پرخون / برون ز خیمه نیائی ز غم فغان نکنی

غریق بحر فنا خویش را نما جودی
که عمر نوح از این غصه در جهان نکنی

در شهادت شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر ع

باز آنچه تیره چهرهٔ خورشید انور است / در ماتم که دیده گردون خون تر است
گل از چه کرده چاک گریبان صبر را / بلبل بپای گل ز چه با ناله اندر است
زینب سیاه پوش شده همچو زلف خود / طوبی چرا خمیده و کوثر در آذر است
از دود آه کیست افق باز قیرگون / از خون رخ شفق بعزای که احمر است
افغان رعد بر فلک این پا که در خروش / لیلا بی‌دماغ دیده سر نعش اکبر است
آه از دمی که کرد به نعش پسر خطاب / کای روح پاک از چه تورا خاک بستر است

کفتم عصای پیری من باشی ای جوان / غافل از انکه با تو اجل در برابر است
ای نخل نو رسیده عجب از کسیکه او / بعد از تو اش نظر سوی سرو و صنوبر است
هر عضو را که بینم ای پاره پاره تن / جای سنان و نیزه و شمشیر و خنجر است
تا سور شد ز نکهت زلف تو زخم دل / هر زخم را ضرر بلای ز بوی عنبر است
این عارض است ماه رخا یا که افتاب / این قامت است سرو قدا یا صنوبر است
ای نور دیده دیده کشا محملم به بند / ما را ببر براهی کان غیر معبر است

دادی تو تشنه جان بلب اب وز بن الم / جودی همی در اتش غم چون سمندر است

در بیان میدان رفتن ان شیر بیشهٔ هیجا شاهزاده علی اکبر

روان بجانب میدان علی اکبر شد / جهان بدیدهٔ لیلی ز شب سیه تر شد
چو بر شد از افق خیمه همچو بدر منیر / جهان ز پرتو رخسار او منوّر شد
بسر نهاد چو عمامهٔ رسول خدا / عیان دوباره بخلق جهان پیمبر شد
بکف کرفت چو تیغ و نشست چون به عقاب / زمانه کفت به دلدل سوار حیدر شد
به پیش چشم پدر شد چو در خرامیدن / رخ حسین ز خوناب دیده احمر شد
چو شد مقابل ان قوم کینه جو کفتا / چرا ز یاد شما ها حدیث محشر شد
مکونید این حرم است ان حرم که روح قدس / بی اجازهٔ حاجب ستاده بر در شد
خود این حسین مکر نیست زادهٔ زهرا / که جبرئیل پی خدمتش چو چاکر شد
چه شد که اب فرات این زمان بجمله حلال / ولی حرام باین بیکسان مضطر شد
کسی نداد جوابش ولی بنوک خدنک / حدیثش اینچه با نقوم دون مکرر شد
کشید تیغ و چنان تاخت بر یسار و یمین / که ایسر ایمن و ایمن ز تیغش ایسر شد
فکند ولوله در ان سپاه کفر شعار / چنانچه روز احد در رجال احید شد
ولی دریغ که ان جسم نازنین اخر / نشان ناوک و تیر و سنان و خنجر شد
ستاده شه بدر خیمه و نظر میکرد / که پاره پاره تن شاهزاده اکبر شد

بکو به کفت پدر جان تو را خدا حافظ / بیا که وعدهٔ دیدار روز محشر شد

دمی که خامه اش این شرح غم رقم میزد / فغان و نالهٔ جودی بچرخ اخضر شد

زبان حال علی اکبر با مرکب عقاب

مرحبا مرکب فرخنده اغشته بخون / که ببک کام زدن بردیم از دهر برون
حال کز سنک جفا شیشهٔ عمرم بشکست / پاس پادار که رفته است ز کار از دست
سرم از ضربت شمشیر دو تا کردیده / ز کفم اصل عنان تو رها کردیده
طاقت زخم نباشد دکرم بر پیکر / جسم مجروح مرا بر دم شمشیر مبر
عمر اخر شد و در پشت تو من جا دارم / یک تمنا ز توای باد بپیما دارم
که مرا تا رمقی هست تو از غم برهان / جسم صد چاک مرا تا بدر خیمه رسان
من همی یکتن و قاتل ز حساب افزون است / پدرم واله و لیلی ز غمم مجنون است
برسانم بدر خیمه که شاید پدرم / مرهم از مهر کذارد بجراحات سرم
ارزو بود بزینب که شب شادی من / پوشد از مهر بمن خلعت دامادی من
ای دریغا که در ایام جوانی مردم / داغ حسرت بدل از داغ عزیزان بردم

جودیا خشک کنی زاتش دل دریا را / فاش کوئی تو اکر درد دل لیلی را

زبان حال حضرت علی اکبر در وقت افتادن از مرکب

بابا بیا که تیغ جفا ساخت کار من / برکی نچیده کشت خزان نو بهار من
بابا ز پا فتادم و جانم بلب رسید / دست اجل کرفت ز کف اختیار من
قاتل تنم ز خنجر کین پاره پاره کرد / رحمی نکرد بر مژهٔ اشکبار من
تا در تنم بود رمقی بر سرم بیا / بنکر بوقت مرک بر احوال زار من
این ضربت عمود که فرقم شکافته است / برده ز دل تحمل و از جان قرار من
از تیغ ظلم رشتهٔ عمرم ز هم کسیخت / مادر بکو دکر نکشد انتظار من

میخواستی که حجلهٔ عیشم بپا کنی / اینک ببین عروس اجل در کنار من
کامی ندیدم و شدم از عمر نا امید / ای وای بر من و دل امیدوار من
دردا که تشنه مردم و هر لحظه میبرد / شط فرات موج زنان از کنار من
بابا بهمرهان و رفیقان زمن بگو / شبهای جمعه پا نکشند از مزار من
در لاله زار لاله رخان چون کنند رو / گاهی کنند یاد دل داغدار من

جودی هزار شکر که در مدح شاه دین
گردید صرف عمر من و روزگار من

در بیان استغاثهٔ علی اکبر با امام جن و بشر

از زین بزمین فتادم ای باب / در یاب مرا ز مهر در یاب
بابا دم آخر است سویم / بشتاب بصد شتاب بشتاب
قاتل چو اجل ستاده بر سر / اشک مژه ام بود چو سیلاب
بیش از رمقی دگر نمانده / جان گشته روان ز جسم بیتاب
بشکافت تنم ز ضرب شمشیر / بشکست قدم ز مرگ احباب
تا بار دگر رخت به بینم / کن پاک ز دیده ام تو خوناب
سوزم ز عطش پدر اگر چه / از اشک خود اندرم بغرقاب
مپسند که تشنه لب دهم جان / در یاب مرا ز جرعهٔ آب
جان را چو بمقدمت سپارم / دارم بتو یک وصیت ای باب
با مادر زارم ای پدر جان / بر گوی ز غم مباش بیتاب
اور بعزارم آنکه چندی / چینند ز برای عیشم اسباب

شب تا بسحر فغان جودی
بربوده ز چشم مردمان خواب

در بیان آمدن امام حسین بر سر نعش علی اکبر

ای غرقه خون تو نور دو چشم ترمنی / ای پاره پاره تن تو علی اکبر منی
ای نور دیده تو من این چه حالت است / ای خاک تیره بر سر من این چه حالت است
بشکافت تیغ ظلم که بابا سر ترا / انداخت بر زمین که ز کین پیکر ترا
مغز سرت ز ضرب عمود که ریخته / از خنجر که رشتهٔ عمرت گسیخته
ای نور دیده باز دمی دیده باز کن / ظهر است خیز با پدر خود نماز کن
برخیز تا برم بسوی خیمه پیکرت / کاینک ستاده چشم براه تو مادرت
برخیز کز فراق تو ترسم با شک و آه / زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه
در خیمه ای پدر بچه سان بی تو رو کنم / زخم اینقدر نه تا که توانم رفو کنم
همچون شب زفاف بر آیین روزگار / خوش کردهٔ ز خون سرت دست و پا نگار
باشد پدر اگر هوس شادیت بدل / گر هست حسرت شب دامادیت بدل
اینک اجل عروس تو و حجله قتلگاه / برخیز ای پسر بهمت سوی خیمه گاه

جودی خموش آه تو دلها کباب کرد
سیل سرشک خانهٔ جانها خراب کرد

مکالمهٔ امام انام با فرزندش علی اکبر

نور چشما دل دمادم میل دیدارت کند / جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند
ام لیلی را نظر باشد که یکبار دگر / سرمهٔ از دود دل بر چشم جادویت کند
ای ذبیح من ز قربانگاه چشمی برگشا / تا چو هاجر جان فدایت مادر زارت کند
عمه ات زینب هوس دارد که اندر نینوا / در خرام آئی و انجم سیر رفتارت کند
خیز تا با سوزن مژگان دمی کلثوم زار / بخیه بر این زخمهای جسم افکارت کند
خواهر زارت سکینه خواهد از سیل سرشک / شستشو بر گیسوی چون مشک تاتارت کند
مستی از جام شهادت بسکه ننشنیدی جواب / هر که آمد تا کم از این باده هشیارت کند
با گلوی چاک چاک از نوک تیر حرمله / اصغر آمد تا ز خواب ناز بیدارت کند
جودیا بر گو کفن سازد مصیبت بهر خویش / هر که خواهد گوش از این ماتم بگفتارت کند

خطاب ام لیلای خونین جگر با نعش علی اکبر

نونهال من بیا تا همچو گل بوییت کنم   این دم آخر نظر بر روی نیکوییت کنم
همچو نور از دیده ام ای نور چشمانم مرو   تا ز مژگان شانه بر سنبل موییت کنم
سوی تو با نکه روانی ای ذبیح من بیا   سرمه از دود دل بر چشم جادوییت کنم
پیش رو بیم یکدمی بخرام ای سرو روان   تا تسلی دل از این قد دلجوییت کنم
کعبه ام روی تو بود و قبله ام ابروی تو   باش یکدم سجده بر محراب ابروییت کنم
وای بر من کز جفا باید بگو فر تا بشام   همرهی با قاتل بی رحم بدخوییت کنم
ای دریغا شمر نگذارد دمی در قتلگاه   ز دل خونین فغان اندر سر کوییت کنم
رأس تو در رو برویم تا چهل منزل دریغ   خصم نگذارد دمی تا یک نظر سوییت کنم
خلق عالم زنده از جانند در دوران من   همچو جودی زندگی در دم از بوییت کنم

زبان حال امام در بالین علی اکبر فرماید

ای فلک سخت آتشی بر راه کین افروختی   جان زارم را ز مرگ نوجوانم سوختی
بو غریبان دیار کربلا بردی بکار   هر بلائی کز ازل بر روی هم اندوختی
روز روشن را بچشم تیره تو کردی شام   ز که این نیرنگ بازی ای فلک آموختی
فرق اکبر را ز تیغ کینه بدریدی ز هم   زین مصیبت جان زهرا را ز محنت سوختی
نوجوانم میرود در حجله ای لیلی بیار   آن قبائی را که بهر عرش اکبر دوختی
جودیا میکن رقم از ماتم سلطان دین   توشهٔ بهر قیامت حالیا اندوختی

در بیان شهادت قاسم بن حضرت امام حسن ع

پس از شهادت یاران دران دیار محن   رسید پیک بلا بهر قاسم بن حسن ع
پی اجازهٔ میدان ز سید خدمت شه   بداد بوسه زمین ادب بصد شیون
که ای خلاصهٔ ایجاد همرهان رفتند   بجان نثار بت اکنون ز سید نوبت من
شهش گرفت بر همچو جان و جایش داد   گهی ز لطف بزانو و گاه در دامن
بگفت جان عمو این خیال تست محال   که مشکل است جدائی میان روح و بدن

پس آن یگانه دُر از راه مهر خدمت شاه   بداد سرخط توبانیش به مهر حسن
بخط و مهر برادر چو دید شه گفتا   که آه بر دل زینب که وای بر دل من
خطاب کرد بزینب که ای ستمکش دهر   بیا و بهر یتیم حسن ع بیار کفن
عروس دید کفن چون بگردن داماد   فکند پنجه و در برد رید پیراهن
بگو به کفنت قاسم که با ابن عم بی تو   چگونه صبر بیارم بپیش جهان دشمن
شوی تو کشته در این دشت و من بکوفه و شام   اسیر وار شوم بستهٔ طناب رسن
فغان و آه از آندم که از برای وداع   شد از حرم بفلک بانک ناله و شیون
بگو به مادر زارش فغان کشید از دل   که خاک بر سر من با یتیم داری من
پس از وداع روان گشت جانب میدان   ز هم درید صف قلب و میسره و میمن
بنال جودی از این غم که شد خرابه شام   برای تازه عروس از ره جفا مسکن

در بیان بازگشتن حضرت قاسم از حرب

کارم امروز به پیکار کسی افتاده است   که ز تیغش بزمین کشته بسی افتاده است
کشته ام چار پسر از رق و در سینه و گر   کوئی اندر سقر امروز خسی افتاده است
حیف و صد حیف که از تشنگی امروز مرا   کار مانند مسیحا بنفسی افتاده است
مرغ دل بال گشوده است سوی باغ جنان   وسعت دهر برایم قفسی افتاده است
لیک با این همه سختی چه رزم این شوم   بو سر هر شور بحر در دل هوسی افتاده است
کو شوم کشته عمو جانب بستان داماد   چون به بهره انشدهٔ داد رسی افتاده است
از سر مهر بانکشی چون نگوی به سینه من   نرم در زیر سم هر فرسی افتاده است
جودیا از سر تو دم بازنزن بند شها   کوئی اندر شکرستان مگسی افتاده است

بازگشتن شاهزاده قاسم از جنگ و مراجعت بجنگ کوفیان

طبل غم را بفلک ناله و فریاد رسید   نوبت حجله چو با قاسم داماد رسید
شد مقابل چو بآن قوم سیه دل گفتا   کز شما از چه بما این همه بیداد رسید
پایهٔ ظلم بجائی بنهادید ای قوم   که باین پایه نه نمرود و نه شداد رسید

آخر این خیمه مگر نیست ز اولاد رسول
کز عطشان بفلک ناله و فریاد رسید

اینچه نالید بآن سنگدلان غیر خدنگ
یک جوابی نه بآن خستهٔ ناشاد رسید

اینچنان تلخ بآن قوم که از دشمن و دوست
بانگ تحسین بفلک زان ستم آباد رسید

ازرق و چار سپر در دم تیغش گفتی
خار و خس بود که در کورهٔ حداد رسید

لیک گردید مشبک تن چون آئینه‌اش
بسکه بر پیکر او ناوک بیداد رسید

آهن اندر دل سنگ آب شد از آتش غم
بسکه زخمش بتن از خنجر فولاد رسید

نوک هر تیر که بر آن تن مجروح نشست
مجتبی را به جنان بر دل ناشاد رسید

آه از آن دم که نگون شد ز روی زین و بگفت
کای عمو بنه بسرم پای که جلاد رسید

طاقت و صبر برفت از همهٔ موجودات
این ندا چون بشه کشور ایجاد رسید

شاه آنگاه روان جانب میدان شد و گفت
غم مخور جان عمو بهر تو امداد رسید

زد همی تیغ و بسی کشت و بدوزخ افکند
گفتی آن دوزخیان را که میعاد رسید

تا که از زیر سم اسب مخالف شه را
ناله و زاری از آن کشتهٔ بیداد رسید

کای عمو جنگ مکن کز سم اسب صف کین
وقت جان دادن این خستهٔ ناشاد رسید

شه عنان باز کشید آمد و گفت این همه درد
زکه ای سرو بدین قامت شمشاد رسید

جود یا آه ز آتشکدهٔ سینهٔ تو
که شرارش به همه عالم ایجاد رسید

مکالمهٔ و استغاثهٔ سرو وادی محن قاسم بن حسن با عم بزرگوار خود

عمو فدای تو گردم بدار دست ز جنگ
مکن مقاتله شاها دمی نمای درنگ

تو جنگ میکنی و شد توان ز اعضایم
شکسته زیر سم اسب استخوانهایم

بیا بیا که رسیده است وقت مردن من
بیا بیا که بود وقت جان سپردن من

ز جور قوم جفا پیشه دل دو نیم من
برس بداد من بینوا یتیم من

بیا بیا که اجل آمده مقابل من
بیا که بر سر من ایستاده قاتل من

بیا بیا که لب تشنه می‌برد سر من
بیا نگر گلوی خشک و دیدهٔ تر من

عمو به چشم یتیمی به من نگاه مکن
بماتمم بجوم منع اشک و آه مکن

بگو که حجلهٔ گورم سیاه پوش کنند
ز ناله تازه عروس مرا خموش کنند

میان اهل حرم مادرم غریب بود
ستمکشیده و افکار و بی حبیب بود

کند چو از غم من آه و ناله و زاری
بگوی تا بدهندش ز مهر دلداری

از این بلیه رها چون شدی بخاطر شاد
در آن شبی که علی اکبرت شود داماد

سر مزار مرا هم عمو چراغان کن
ز روی لاله رخان تربتم گلستان کن

سحاب دیدهٔ جودی ز بس دُر افشان شد
گمان نوح که اینک دوباره طوفان شد

در بیان شهادت امام المشارق والمغارب غالب کل غالب علی بن ابیطالب

باز در عرش برین بانگ غم و زاری شد
شیعیان را به جگر زخم الم کاری شد

در فلک خون دل از چشم ملک جاری شد
چرخ از خون افق یکسره گلناری شد

کشتی دهر از این غصه بگرداب افتاد
که علی غرقه بخون گشت و بمحراب افتاد

چهرهٔ مهر جهانتاب سیه فام آمد
روز روشن بنظر تیره تر از شام آمد

آمد ایام غم و عیش به انجام آمد
بانگ جبریل ز عرش از ره اعلام آمد

که ز شمشیر جفا سرور دین را کشتند
مرتضی مرشد جبریل امین را کشتند

زینب ار چو این نالهٔ جانسوز شنید
بر تن از بیخهٔ غم پیرهن صبر درید

سوی بابش حسین و حسن از غم بدوید
گفت خیزید بما شام شد و صبح سفید

از فلک ناله با و از جلی میشنوم
از ملایک خبر قتل علی میشنوم

آن دو شهزاده بهم دیدهٔ نمناک زدند
خاک کردند بسر جامهٔ جان چاک زدند

آتش از آه درون بر دل افلاک زدند
سوی محراب قدم با دل غمناک زدند

در محراب بدیدند که خم گردیده
مرتضی کشتهٔ شمشیر ستم گردیده

اندر آن دم تن آن خسرو بی تاب و توان
هر دو برداشته گشتند سوی خانه روان

چون بنزدیک رسیدند علی کرد بیان
بگذارید شوم خود بسوی خانه روان

کس مبادا بره خانه ز من پیش افتد
که دل زینبم از غصه بتشویش افتد

کرد در خانه چو جا آن بد بن بیجان را   خواستندی بعد اجش حسن بن نعمان را
دید نعمان جوان سرور انس و جان را   زد بسر دست و بلند کرد ز جان افغان را
گفت این بیخم که ظاهر شده بی در سامان است   شهر دین یکشب دیگر بشما مهمان است

زین سخن در حرم افتاد فغان حرمین   حسن از شدت غم ریخت فرو خون دو عین
زینب زار دبر آورد ز دل شیون و شین   اشک غم خواست که جاری شود از چشم حسین
چشم بگشاد شه دین و بسو بین نگریست   چشم گریان حسین دید و براهم بگریست

گفت ای جان پدر اشک میفشان ز بصر   گه برای تو مرا خون رود از دیده تر
نیست یک زخم ز شمشیر عدا بتن بسر   لیک در کربلا چون بنمائی تو سفر
پیکر پاک تو صد پاره ز شمشیر شود   سینه‌ات در دم مردن هدف تیر شود

رود از مردن من خون زد و چشم تر تو   چاک شد بر سر من جامه جان در بر تو
لیک در خاک چو افتد ز جفا پیکر تو   نیست جز قاتل بی رحم کسی بر سر تو
آنچه گوئی سخن از آب جوابت ندهد   بلب آب کشد تشنه و آبت ندهد

تشنه برند ز شمشیر جفا سر ز تنت   اوریند از تن صد چاک برون پیرهنت
نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت   نه کسی دفن نماید نه بپوشد کفنت
جسم صد چاک تو بر روی زمین ما فکند   لرزه زین واقعه بر عرش برین می‌افتد

اکبر نوخط پیش رخت کشته شمشیر شود   گلوی نازک اصغر هدف تیر شود
عابد سوخته دل در غل و زنجیر شود   ام لیلا بجوان مرده زمین گیر شود
روی نعش تو خورد سیلی که خواهر تو   پابرهنه بسوی شام رود خواهر تو

بعد کشتن سر پاک تو بسنان خواهد شد   گاه در مطبخ و گه در بیضان خواهد شد
گاه از رده چوب خزران خواهد شد   گاه بر خشت لب بام نشان خواهد شد

جود دی از غم نه همین دیده گریان دارد
زین الم ناله کند تا به بدن جان دارد

در بیان شهادت کشتگان دادی غم و الم طفلان مسلم بن عقیل

بود

بود در کوفه دو آن همره مسلم دو پسر   آن یکی غیرت خورشید دگر رشک قمر
کوفیان از پی قتلش چو ببستند کمر   آن دو تن را چو یکی روح گرفتند ببر
از غم بیکسی هر دو بسی افغان کرد   برد در خانه قاضی و فا پنهان کرد

از پی کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد   گفت کم گشته ز مسلم دو صغیر ناشاد
دامن الهی هر که بدستم افتاد   خانه عمرو را میدهم از کینه بباد
قاضی این دید بسی خوف از آن ملعون کرد   نیم شب آن دو صغیر از خانه خود بیرون کرد

آن دو مظلوم پدر مرده بصد ناله و آه   راه صحرا بگرفتند و فتادند براه
لیک از خوف مخالف چو در آن شام سیاه   میشمودند و صد بار بر اطراف نگاه
قطع ننموده هنوز اینقدر ای راه سپید   کاسمان جامه ز جان چاک زد و صبح دمید

پی آن هر دو فرستاده بدی ابن زیاد   ظالمی چند ز آن طایفه کفر نهاد
چشم یک کافر بی انکار بر ایشان افتاد   بست محکم کمر کینه و بار و بکشاد
بسلیله چند بر ایشان بزمان نسل حرام   برد در نزد عبیدالله و بگرفت انعام

آن ستمگر چو بدید آن دو مه تاباو را   کرد از کینه طلب مشکوی زندان بان را
اب و نان گفت که کمتر بدهد ایشان را   تا سپارند بزندان ز مشقت جان را
آنکه آن بیخبر از کار بصد رنج و محن   زد نشان کنیبا و غلشان در کردن

چند بی آن هر دو در آن گوشه زندان بودند   مضطرب جان و دل افکار و پریشان بودند
خسته و گرسنه تشنه و نالان بودند   چون سر زلف بتان هر دو پریشان بودند
اندر آن حال ز زندان گرفتار و ملول   روز در روزه و شبها بعبادت مشغول

گفت مستحفظشان کی دو گرفتار حقیر   کیستید و چه نهان چیست شما را تقصیر
اندر این گوشه زندان ز ره کینه اسیر   بچه تقصیر و که کرد شما را زنجیر

هر دو گفتند که زین جرم نه ما آگاهیم
جرم ما آنکه ز اولاد رسول الله ایم

در بیان شناختن زنجیربان طفلان مسلم بن عقیل را

شد چو آگاه ز احوال اسیران محن
ننمایم بشما ظلم و ستم دیگر من
گفت کر این زبادم ببرد سر از تن
با دل شاد شما را برسانم بوطن
بروید ای بفدای رخ همچون مهتان
این شما این ره بطحا و خدا همرهتان
آن دو مظلوم دو از ظلمت شب بهر فرار
راه صحرا بگرفتند همی در شب تار
رو نهادند بره سینهٔ سوزان دل زار
بس دویدند در آن ظلمت شب بر سر خار
پای آن هر دو در آن بادیه پر آبله شد
صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد
آن دو مهروی جوان مهر جهانتاب وشن
زنی آمد که برد آب از آن دشت محن
بنمودند لب چشمهٔ آبی مسکن
از قضا بود کنیز زن حارث این زن
چشم این زن بلب چشمه بر آنسان افتاد
برد در خانه و بر دست زن حارث داد
زن حارث چو نظر شان ز ره یاری کرد
کو بهر حالت شان از ره غم خواری کرد
پای پر آبله شان دید بسی زاری کرد
بهر آبله شان از تره خون جاری کرد
بعد از آن چاره کار دل بیتاب نمود
هر دو را برد بکاشانه و در خواب نمود
حارث آن روز بهر دشت بصد حیله گری
اسپ خود کشته نبرکشت بهر رهگذری
تاخت اسپ پی ایشان و نه جست اثری
بازگردید سوی خانه نبودش خبری
که بکاشانه اش امروز چه پیدا شده بود
خفته بد چون اجل آیدی صیاد شود
آمد از راه زتن اسلحه اش دور فکند
که شد از خانهٔ او همهمهٔ گریه بلند
سر به بستر بنهاد و بدلش داغ سمند
جست از جا و همان لحظه چو از پا سپند
تیغ بگرفت و سوی خانه شتابان آمد
تا که گویی چو اجل بر سر ایشان آمد
اندر آن ظلمت شب دید نمایان دو قمر
گفت باشید که و کرده شما را که خبر
ای دو نورسته که باشید و کجا آمده اید
بسوی قتلگه خویش چرا آمده اید
آن دو شهزاده چو دیدند چنان خواری را
پس بگفتند که بگذار ستمکاری را
هر دو از سر بگرفتند دگر زاری را
کو مسلمانی مپسند دل آزاری را

ما که

ما که امروز گرفتار تو کافر باشیم
زادهٔ مسلم و اولاد پیمبر باشیم
آن ستمگر چو دو نوبادهٔ مسلم بشناخت
گیسوی هر دو بهم بست و بگیسو انداخت
تا سحر زد جفا و ستم و کین می باخت
از پی کشتنشان اسپ تخیل می تاخت
تا که شد صبح و خور از ظلمت شب یافت نجات
هر دو را بست و بیاورد لب شط فرات
داد شمشیر جفا را بغلام آن بی دین
او نکشتند به پسر امر نمود او بچنین
که بزن گردن این هر دو بیک ضرب کین
تیغ افکند پسر همچو غلامش بزمین
آنکه از خون بچاره چه بگوید جواب
خویش را هر دو فکندند بیکبار در آب
این روش تلخ بر آن کافر غدار آمد
بهر خونریزی آن هر دو دل افگار آمد
روز روشن بد و چشمش چو شب تار آمد
در غضب رفت و بکف خنجر خونخوار آمد
بستن آن محکم و آن هر دو بهم چسپیدند
تا ببرد سرشان پهلوی هم خوابیدند
پس محمد دل پر حسرت و احوال ملول
حال از کشتن ما خوف نداری ز بتول
گفت ای کافر غافل ز خدا و ز رسول
التماسیست مرا گر بنمائی تو قبول
اول آنکوش ما بر خسته دلان الآن کن
بعد هر جور که از دست تو آید آن کن
ظالما ما بسر سفرهٔ احسان تو ایم
بند بر از ما بندهٔ فرمان تو ایم
بی پناهیم درین بادیه مهمان تو ایم
تا نگویی بجهان مایه نقصان تو ایم
گیسوی ما بتراش و بنما حلقه بگوش
ببر آنگه سر ما زار تو ما را بفروش
گر ازین گونه روش نیست ترا خاطر شاد
شاید آنجا کسی افتد بخیال میعاد
خود ببر زنده تو ما را ببر ابن زیاد
بخرد ما دو یتیم و بنماید آزاد
تا مگر بار دگر چهرهٔ مادر بینیم
بوطن باز رسیم و رخ خواهر بینیم
این هم از نیست قبول و سر کین داری باز
داد پس اذن بآن مهر و مه ملک حجاز
وقت مرگ است بده مهلتی از بهر نماز
رو سوی قبله نمودند پی راز و نیاز
گاه خم طهر رکوع آن دو دُر بحر وجود
گاه بر خاک نهادند رخ از بهر سجود
راست کردند چو از سجدهٔ ثانی سرشان
آن ستم پیشه نبخشود بچشم تر شان

تیغ بگرفت

تیغ بکوفت که در خون بکشد پیکرشان — آشنا خنجر کین کرد چو بر حنجرشان
زیر تیغ آن دو گهر از قدّه خون می‌سفتند — آن دو مظلوم پدر کشته بهم می‌گفتند
آن یکی گفت چسان جسم تو بی سر بینم — پیکر زار تو صد پاره ز خنجر بینم
کاکل و زلف تو از خون گلو تر بینم — سر پر خون تو در دست ستمگر بینم
پس محمد بصد افسوس بحارث رو کرد — سخنی گفت که خون در دل آن بدخو کرد
گفت هر روز بروز آمدن ما ز وطن — مادر غمزدهٔ ما بد و صد آه و محن
آمد اندر سر ره اشک غم اندر دامن — دست این طفل گرفته است و سپرده بمن
خوب او را بوطن در بر مادر بردم — طفل شش سالهٔ او را بجوابش بسپردم
آه و صد آه که حارث پس از آن گفت و شنید — از ره کین ز کمر خنجر بیداد کشید
هر دو را بست بهم پهلوی هم خوابانید — لب خشکیده سر هر دو بیکبار برید

سرشان برد تن هر دو بدریا افکند
جودی غمزده را زین الم از پا افکند

زبان حال علیا جناب رباب خاتون علیها السلام در ذکر شهادت علی اصغر

جان مادر ز برم از چه جدا گشتی تو — همره باب گرامی بکجا رفتی تو
دل مجروح من از هجر چرا خستی تو — از چه ای بلبل من لب ز نوا بستی تو
بکجا رفتی و اینک ز کجا آمده‌ای — با فغان رفتی و خاموش چرا آمده‌ای
چشم بگشا و ببین دیدهٔ گریان مرا — برده افلاک نگون ناله و افغان مرا
نیش از نوم زد این سینهٔ سوزان مرا — بچهٔ او سر و بجواش تو پستان مرا
شیر اگر نیست مرا شیرهٔ جان میدهمت — ز سرشک مژه‌گان آب دهان میدهمت
هوسم بود که تو لب بسخن بگشائی — غنچهٔ لب بتکلم بچمن بگشائی
هر زمان عقدهٔ غم از دل ما بزدائی — نیز راحت بنمائی و دهن بگشائی
تو گشائی لب و من سیر کنم غبغب تو — تو سخن گوئی و من بوسه زنم بر لب تو
اندرین دشت که لرزان جگر شیر شود — غالب شیر دلان صورت تصویر شود

کلوی نازکت از کین هدف تیر شود — مادر زار تو از غصّه زمین گیر شود
وای بر جان من و آه ز مظلومی تو — حیف ای نور دو دیده ز محرومی تو
طفل را جای اگر بر لب کوثر باشد — عوض شیر بکامش همه شکّر باشد
چشم او باز همی جانب مادر باشد — دل زار تو ز من از چه مکدّر باشد
تو مگر یاد ز روی علی اکبر کردی — که بیکبار فراموش ز مادر کردی
ای دریغا که ز بی رحمی قوم کافر — کشته شد اکبر و نومید شد از جان اصغر
امّ لیلای جگر خون و رباب مضطر — تا صف حشر بمانند بداغ دو پسر

من ندانم که دل جودی ازین غم چون شد
دانم اینقدر که خو کرده بغم تا خون شد

در ذکر شهادت شاهزاده علی اکبر علیه السلام

باز بر زخم دلم تیر الم کاری شد — جای اشکم ز بصر خون جگر جاری شد
باز از دیدهٔ دل طاقت جوداری شد — دامنم باز ز خون مژه گلناری شد
پست از آن نظم قد صنوبر آمد — چون بیادم قد سرو علی اکبر آمد
وه چه اکبر قدش افکنده ز پا طوبی را — نور بخشیده رخش مهر جهان آرا را
گیسوانش کرده سیه پوش شب یلدا را — کرده مجنون ز غم فرقت خود لیلی را
ذکر یاقوت لبش قوت دل احباب حسین — گرد خط دو رخش سبزه و ریحان حسین
هر که یاد از مه رخسار پیمبر می‌کرد — از فروغ رخ او دیده منوّر می‌کرد
زلف بر عارض او عود بمجمر می‌کرد — لب لعلش بسخن قصّهٔ کوثر می‌کرد
هر زمانی که حسین جانب او کرد نگاه — گفت لا حول و لا قوّة الّا بالله
دید شهزاده چو بابای شاهنشه دین — پی تعظیم پدر خم شد و بوسید زمین
گفت ای داده شرف فرش تو بر عرش برین — خادم بارگه خاص تو جبریل امین
من که در سایه‌ات ای مهر شعاع اندام — روز آخر شده از بهر وداع آمده‌ام
شاه گفتا دل من جمع که خیالی دارم — در گلستان جهان تازه نهالی دارم

روزرا همچو تو خورشید مثالی دارم … شب ابرو و رخت بدر و هلالی دارم

از تو گر یک نفس این روح روان دور شود … همچو یعقوب ز هجر تو یقین کور شود

بود امید تو را جان پدر شاد کنم … حجلهٔ عیش تو را بندم و داماد کنم

خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم … دل خود شاد از آن قد چو شمشاد کنم

ای دریغا ز غمت زهر الم نوشیدم … عوض خلعت شادی کفن پوشیدم

ای قدت سرو خرامان و رخت ماه تمام … مهر بنموده فروغ از مه رخسار تو وام

پیش سرو یم دمی ای سرو خرامان بخرام … او بره میشد و میگفت حسین در هر گام

حیف از این سرو خرامان که ز پا می‌فتند … آه کین مرغ خوش الحان ز نوا می‌افتند

جودیا سوختی از آتش غم عالم را … زدی آتش دل جن و ملک و آدم را

بیش از این شرح مده دفتر این ماتم را … دمی ای سوخته اقبال فرو کش دم را

که بیکبار ز آه تو جهان می‌سوزد
بلکه خود کار که کون و مکان میسوزد

ایضاً زبان حال امام انام علیه السلم بر بالین قاسم بن حسن ع

چرا نمی‌نگری دیدهٔ پر آب مرا … نظاره می‌نکنی درد بی‌حساب مرا

دمی نشد چو هزاران بصد نوا بودی … چه شد که می‌ندهی این زمان جواب مرا

تو تشنه جان بسپردی و ماتم غم تو … حرام کرده ز ایام خورد و خواب مرا

مرا بس است بدل داغ مردن اکبر … ازین زیاده مسوزان دل کباب مرا

تن تو زیر سم اسپ زمم کشت و غمت … رسانده بر فلک آه دل خراب مرا

کنون بیا دمی تو مپرسم نظاره نما … ببین به خیل عدو اینک انقلاب مرا

دلم در آتش جودی ازین خوشم که فلک
رسانده است لب بام آفتاب مرا

در شهادت حضرت قاسم بن حسن ع میفرماید

شد چو آغشته بخون پیکر داماد حسین … بر شد از بام فلک ناله و فریاد حسین

تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا افکند … کند گفتی ز ستم خانه و بنیاد حسین

تا که افتاد بخون نو گل بستان حسن … خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین

برد از خاطر او داغ غم قاسم او … گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین

شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی … داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین

زهره بر زد که افسوس چو در نزد عروس … زینت نوک سنان شد سر داماد حسین

جودیا داغ علی اکبر و قاسم داغی است … که نه تا عرصهٔ محشر رود از یاد حسین

در بیان شهادت قمر بنی هاشم ابی الفضل علیه السلام

راست در عرصهٔ ایجاد لوای غم شد … تا حسین را کمر از مرگ برادر خم شد

تیر کین جای چو بر دیدهٔ حق بینش کرد … چشمهٔ چشم غزالان حرم چون یم شد

نوک پیکان چو مشتاق آمد و شد مشک تهی … گفت با خویش که این زخم تو بی مرهم شد

تا در افتاد ز پا گفت قضا را زینب … قسمت تو ستم فرقهٔ نامحرم شد

آه از آندم که شه آمد بسر کشته او … در دم آخر شر از سوز جگر همدم شد

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و من … بی تو با درد و غم و رنج و الم توام شد

حیف از آن دست بلند آه از آن قد رسا … که قلم گشت و ز غم خون بدل عالم شد

تا تو را سرخ ز خون کاکل مشکین کردید … بفلک رایت خورشید سیه پرچم شد

جودیا ز عیش جهان دیده همان دم بربست
که دل خون شده اکنون ازین ماتم شد

زبان حال امام بر بالین برادر فرماید

بخون غلطان چرائی ای علمدار سپاه من … نظر بنما و بنگر یک زمان بر سوی آه من

ز پشت زین فتادی و شکست از بار غم پشتم … ز جا خیز ای که در هر غم بدی پشت و پناه من

بپا لشت کرد بر آمدم اینک مریخ از من … که سوی کوفیان آنجا رسو بستند راه من

بچشم روز روشن تیره چون شب گشته از داغت … کشا ای نور چشما دیده بین روز سیاه من

شبم روز از جدائیت بود و جانم خرم از بیرونست — که از قامت تو بودی سرو و از رخسار ماه من
بهر عضوت که آرم دست آن عضو جدا باشد — کدامین سنگدل کشته چنین ای بی پناه من
تو ای صد پاره تن در قتلگه برخیز و ماوی کن — که بخشی زین قد و قامت صفا بر قتلگاه من
ز بهر جرعه آبی سکینه بر در خیمه — ستاده منتظر این طفل زار بی گناه من
خوشم از آنکه یکشب زندگی بعد از تو نتوانم — اگر نه روز و شب میشد ز آه صبحگاه من
من از طاقت ندارم گر جدائیت بید بردارم — بزیر تیغ خواهد بود بر رویت نگاه من

نبینیدیم ز هول محشر و روز جزا جودی
که باشد مهر اولاد پیمبر عذر خواه من

علم افتاد چو از دست علمدار حسین — ناله شد همدم کودکان دل یار حسین
تیر بیداد چو بر سینه عباس نشست (بر دید داد) — شد روان خون دل از دیده خونبار حسین
دید بی دست جوان پیکر در خون شده را — روح گردید برون از تن افکار حسین
قطعه قطعه چو نظر کرد تن انور او — پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین
آه از آندم که بروی کشته عباس افتاد — آتش اندر فلک از آه شرربار حسین
گفت ای جان برادر تو شدی کشته و گشت — بسوی شام روان خواهر افکار حسین
ای دریغا که ز بی دستی تو نزد یزید — دست بسته برود عابد بیمار حسین
آه از آن قامت چون سرو روان دست بلند — که بخون غرقه شدی قافله سالار حسین
بار دیگر مددکاری من جز که نیست — دیگری جز تو درین دشت مددکار حسین

دوش جودی بگلستان حسین سیر نمود
گل عباس او و رد ز بستان حسین

دید در خون تا شه دین پیکر عباس را — زد بسر بنهاد بر زانو سر عباس را
خون بجای اشک جاری گشت از چشم حسین — غرق در خون دید روی انور عباس را
شد فرات از دیده اش تا بر لب آب فرات — دید آن خشکیده لب چشم تر عباس را
تشنه کامیهای اطفال حرم رفتش ز یاد — دید چون خشکیده آن شه حنجر عباس را

پیکرش را از کین چون دید بازوش جدا — گفت قسمت شد اسیری خواهر عباس را
قامتش آمد نگون از بار غم چون نوک تیر — موج خون بنمود چشم انور عباس را
آفتاب برج دین اندر محاق خون فتاد — تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
آه واویلا که هر عضوی ز عضوش شد جدا — خواست گیرد در بغل چون پیکر عباس را
نی عجب جودی اگر از عیش دوران دیده بست — میل عیاشی نباشد چاکر عباس را

جودیا گر فخر بر عالم نمائی میسزد
فخر چون نبود بعالم چاکر عباس را

زبان حال حضرت عباس ع فرماید

دم مرگست دلم در هوسی افتاده است — کاین هوس در دل مشتاق بسی افتاده است
شربت جام شهادت چه قدر شیرین است — گوئی اندر شکرستان مگسی افتاده است
ز من اینک که دهد مژده بمرغان چمن — که برون مرغ دگر از قفسی افتاده است
بسر شیر خدا را که دهد عرضه که باز — چاکرت زیر سم هر فرسی افتاده است
گوهر بهر شرف را بگو ای باد صبا — که بگرداب بلا با زخمی افتاده است
پای بگذار دمی بر سر ما ای عیسی دم — کار سر باز رهت با نفسی افتاده است
دل جودی و امید کرم شاه شهید — چشم امید ز هر کس بکسی افتاده است

آخر ای دادرس خلق بفریادم رس
که بهر دلشده دادرسی افتاده است

زبان حال امام علیه السلام با زینب خاتون

در شب قتل چو بی یاری طفلان را دید — زینب غمزده را شاه شهیدان طلبید
گفت ای خواهر غمدیده بیا و رحم کن — یکزمانی بنشین در برم ای خواهر من
خالی از اشک نما دیده چون دریا را — تا بگویم بتو من واقعه فردا را
اگرت نیست بخاطر که چو جد و الم من — زد ندا گفتنت آن که فدا گفتی من
عهد با حق چو ببستیم تو با ما بودی — خود ز روز ازل اندر سر سودا بودی

تو همین دختر زهرائی و ناموس رسول / پرورش یافته جسم تو در آغوش رسول

فلک عصمت و عفت را یکتا قمری / صدف بحر شرافت را تو زیبا گهری

باغ جنت گلی از گلشن روی تو بود / پرتو مهر فلک برقع روی تو بود

اندرین دشت چو از کینهٔ این قوم شریر / من شوم کشته و گردی تو بصد ظلم اسیر

این مپندار سویت کس بشقاوت نگرد / که تواند بتو با چشم حقارت نگرد

سوی خورشید اگر دیدهٔ صد کس بیناست / او بلند از نظر مردم کوته بین است

حال باید که توانی سر پیمان باشی / با همه درد رضا از دل و از جان باشی

باش آگه که اجل دست و گریبان من است / این شب آخر عمر من و یاران من است

آخر عمر من و اول بی یاری تست / شب قتل من و ایام گرفتاری تست

این مبادا که تو فردا ز هیاهوی خسان / دست بر سینه زنی بر کشی از قلب فغان

غرق خون گر نگری اکبر مه سیما را / باید از گریه تو خاموش کنی لیلا را

حلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب / نگذاری که برآید ز جگر بانگ رباب

جسم داماد چو فردا شود آغشته بخون / نگذاری که عروسش شود از خیمه برون

دست عباس جوانم چو بیفتند ز تن / خواهرش را نگذاری که نماید شیون

سر اطفال تو از تن چو نمایند جدا / دُرّ اشک تو مبادا شود از دیده رها

اندر آندم که مرا پیکر آغشته بخون / نخراشی رخ و از خیمه نیائی بیرون

سینهٔ من شکند چون ز جفا شمر لعین / نکنی ناله و افغان و ز دل شیون و شین

عرض ای غمزده فردا که در این دشت بلا / بستانند سر هفتاد و دو خورشید لقا

جمع بر دور خود اطفال یتیمانم کن / گریه بر حال خود ای خواهر ناکام مکن

که پس از من به سوی درد گرفتار شوی / سر برهنه بسر کوچه و بازار شوی

جودی اینگونه کند شرح گر این ماتم را
سوزد از آتش غم جان همه عالم را

آتشی کافتد بعالم شور محشر امشب است / جای اشک از چشم گردون گر بریزد اختر امشب است

آنشبی کز ماتم سلطان دین اندر جهان / خم شود از بار غم پشت پیمبر امشب است

آنشبی کز بهر قتل بیکسی اندر دشت کین / لشکری کهبندد در کف تیغ و خنجر امشب است

آنشبی کز چشم زینب خون دل گردد روان / تا سحر که از وداع نعش برادر امشب است

آنشبی کز غم بصد آشفتگی لیلای زار / شانهٔ مژگان زند بر زلف اکبر امشب است

آنشبی کز راه کین اندر کمان بنهاد چرخ / تیر بیداد از برای حلق اصغر امشب است

آنشبی کز تشنگی هر دم سکینه بهر آب / آید اندر نزد عباس دلاور امشب است

آنشبی کز بار غم جودی شود پشتش کمان
گل کند روی زمین از دیدهٔ تر امشب است

بر بانگ غم و ناله بگردون شود امشب / گردون عجبی نیست که وارون شود امشب

لرزد فلک از ماتم و گرید ملک از غم / در حیرتم اوضاع جهان چون شود امشب

از خوف شبیخون زدن لشکر اعدا / لیلی عجبی نیست که مجنون شود امشب

از اشک سکینه ز غم فرقت اکبر / صحرای بلا یکسره جیحون شود امشب

یاران همه سرگرم عجز و نیاز و زین غم / خون در جگر عابد محزون شود امشب

با این دل خونین و پریشانی خاطر
جودی ز کجا شعر تو موزون شود امشب

بس جفا از کوفیان بر عترت طه رسید / روز محشر شد عیان چون روز عاشورا رسید

قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان / از زمین کربلا بس بانگ وا ویلا رسید

اشک چندان ریخت از هر دیده هنگام وداع / کز سرشک چشم هر یک سیل تا دریا رسید

شور محشر شد بپا چون در وداع آخرین / در بر سبط پیمبر دختر زهرا رسید

پیرهن از بهر اذن از پنجهٔ غم چاک زد / اکبر گلگون قبا چون در بر لیلا رسید

روز عالم شب شد آن ساعت که اندر کف علم / نزد شاه تشنه لب عباس مه سیما رسید

آه از آن ساعت که با اصغر بصد افغان رباب / خدمت سلطان مظلومان در آن صحرا رسید

طایر هر روح در پرواز شد پروانه وار / اندر آن دشت بلا چون شمر بی پروا رسید

از هیاهوی خسان و از فغان بیکسان / خلق دنیا را گمان کز محشر کبری رسید

جودی بیچاره را بر جان غم پرور نشست
آن شهیدان را بهر تیری که بر اعضا رسید

در بیان اذن خواستن حبیب مظاهر از امام مظلوم

شه بینوا که کرد و رخ خود سوی در که حبیب
سر و جان من فدای دل زار غم نصیبت

بکجا شد آن جد و پدر بزرگوارت
که سفر کنند در این سفر بلا غریبت

بکجاست مادر تو که ز تشنگی به بیند
عوض نفس رود دود دل از لب لبیبت

تو چه مظهری که در تو بود این همه صبوری
بکجاست آنکه او بنظر کند شکیبت

دل و جان مستمندان بگداخت ز آتش غم
ز بیان جانگداز و سخنان دلفریبت

چو ز آستین برآید تو دستی ای یدالله
خود اگر که شیر یزدان بگریزد از نهیبت

شده سالها که باشم یکی از رکابدارت
بده اذن تا فشانم سر خویش در رکیبت

ز ره محبت ای شه چه اجازتم بمیدان
که حرام زندگانی شده است بر حبیبت

در بیان مصائب و محنت حبیب با سعادت فرماید

بلی بدشت بلا او بشاه یاری کرد
که سینه را هدف زخمهای کاری کرد

حبیب بود که او را حبیب نا میدند
اگر نه بود حبیب آنچه جان نثاری کرد

چو در از دل لشکر کشید تخم مهر حسین
ز خون خویش بکشت خود آبیاری کرد

ز نوک تیر اگر سینه اش مشبک شد
به پیش خلق نکرد التماس و یاری کرد

ز بهر بیکسی شاه دین قرار نداشت
ز بهر تشنگی خویش پایداری کرد

ز جان گذشت لب تشنه در کنار فرات
ز چشم جودی از این غم فرات جاری کرد

اذن میدان طلبیدن سجاد علیه السلام

الا ای شهسوار دین امام مکه و بطحا
کنون چون مانده بیکس میان کوفیان تنها

مرا یک مطلبی باشد اگر منت نهی بر من
شوم فارغ ز رنج و محنت و خواری این دنیا

روا نبود که اکبر کشته و عباس و عمویم
دو دستش قطع و بر خون همه دشتها جمله اعضا

روا نبود که قاسم در رکابت جان فدا سازد
بجا ماند پدر جان عابد بیت بیکس و تنها

بده اذنم که چون ایشان فدا سازم براهت جان
که مشتاقم پدر جان جان کنم قربان در این ماوا

چو این بشنید شاه دین از آن بیمار دل غمگین
چو جودی کرد خروش اهل زمین گفتا روا این سودا

جواب دادن امام فرزند بیمار خود را

ای که بر نخل امامت تو پس از من ثمری
نیست در برج ولا این چو تو یکتا گهری

بگذر از رفتن میدان تو ایا در یتیم
که پس از من به یتیمان تو بجای پدری

داغ مرگ علی اکبر کمرم را بشکست
طاقتم نیست که ماتم چون تو پسری

وا ز خود گو همین امروز که فردا این قوم
نگذارند نمائی تو بکویم گذری

نه همین غم بتو بار است چهل منزل راه
تا چهل سال دگر تیر بلا را سپری

بتماشای تو و زینب و کلثوم و رباب
مردم کوفه در آیند بهر بام و دری

اندر آن روز که سازند تو را وارد شام
سنگ بر فرق تو ریزند بهر رهگذری

خلق بنشسته سر کرسی زر نزد یزید
تو بپا تا بتو گیرند و اورا بنظری

نه همین یک دل جودی دل عالم خون است
زاینچنین کوفه و داغ پسری باید ری

مکالمه علیا جناب زینب خاتون ع

ای ای خسرو خوبان سوی میدان رفتی
بی وفائی زکه دیدی که شتابان رفتی

آخر از بهر خدا ای شه مرا بنمودی
با غم و رنج و الم دست بگریبان رفتی

از چه ای قافله سالار فکندی ما را
بیکس و یاور در این دشت بیابان رفتی

چه هوا بر سرت افتاد شها کافکندی
زینب غمزده را در کف عدوان رفتی

یاد از غمکده کوفه و زینب بنما
نزد زهرا چو تو در روضه رضوان رفتی

یاد کن از کف پای من و خار ره شام
چون بگلزار جنان ای گل خندان رفتی

اشک خونین تو شد رشک گلستان جودی
گر بصحرا شدی و گر بگلستان رفتی

زبان حال امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون ع

چند ای خواهر غمگین ز قفا می آئی / این چه دشت است و چه لشکر و چه جا می آئی
این سپاهند تمام از پی خونریزی من / هیچ رحمی نکنندت بخطا می آئی
هوس همرهی من اگرت هست بدل / باش آسوده که با من همه جا می آئی
برو امروز که فردا تو چهل منزل راه / با سر من بسوی شهر بلا می آئی

جودیا گونه مدح بر تو ز روح القدس است / دم بدم از چه بصد گونه نوا می آئی

تیر انداختن حرمله ملعون بجانب شهداء

ز شست حرمله ده تیر بیداد از کمان در شد / که از هر تیر بیدادش کمان چرخ چنبر شد
ز تیر اول آن کینه جو در دشت کین اول / زجان بگذشت جعفر سرور دین را برادر شد
نشستش چون بها شد تیر دوم مشک خالی کرد / نشان تیر سوم چشم عباس دلاور شد
ز تیر چارمین شد غرقه خون پیشانی اکبر / نشان ناوک پنجم گلوی خشک اصغر شد
بچسپاند عبدالله را بر سینهٔ عمش / چو پیکان ششم از شست آن بیدادگر در شد
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی / ز خون رنگین محل سجدهٔ معبود داور شد
پی یکرفتن خون جبین دامان پیراهن / چو بالا زد شه دین آشکار آن جسم انور شد
که تیر هشتم آمد با سه شعبه از کمان سویش / زجا بشکافت زیر پستان و دیگر جا از قفا در شد
بذرات جهان جودی بسر زد گو فخر بنمائی / که این خدمت ز بهر تو نصیب از عالم در شد

مکالمهٔ امام مظلوم علیه السلام

چون مقصود من و رفع نزاع مدعی / دوست دارد جان آرام را دراز بیشتر
کارگر شود در دلم بیرون صدای تشنگی / جلوه گر شو ای فرات از آب کوثر بیشتر
ای کمان خمیازه کش اندر سپهر سینه ام / ای خدنگ کین دو جا کن ز اختر بیشتر
جای کن ای شست کین بر سر از چار سو / بیقرارم کن ز مرگ شش برادر بیشتر
آنچه شاید بر جراحاتم بتاب ای آفتاب / گرم کن هنگامه را از روز محشر بیشتر
اینک ای سنگ ستم برهم شکن پیشانیم / جان بتو مشتاق میباشد کوهر بیشتر

ای شهیدان با تن بی سر بپا ناید قدم / تا ازین غم خون رود از دیدهٔ تر بیشتر
ای دم خنجر بخواری رخنه کن بر حنجرم / دست و پائی تا زنم در زیر خنجر بیشتر

اتمام حجت نمودن امام علیه السلام با سپاه کوفه و شام

ای ستمگر قوم دون من کیستم بر من نظر / تو گل گلزار پیغمبر عزیز کردگارم
گر نه آگاهید از قدرم کنون دانید قدری / کافرینش را سبب ایجاد را خود افتخارم
خادم راه حق و مخدوم خاص جبرئیلم / زیب دوش احمد و عرش برین را گوشوارم
گو که امروز از برای دوست سردادم بدشمن / هست زان رو که فردا خود قسیم نور و نارم
هست تقصیرم چه و جرمم چه باشد گر ره کین / اینچنین بنموده اید از نظر ای قوم خوارم
گو بدین مصطفی اقرار دارید او جد است / گر محب مرتضائید او بود باب کبارم
اکرموا الضیف از پیمبر نیست ای بی شرم امت / یا نه من امروز مهمان بر شما در این دیارم
اینچه ظلم است اینچه بیرحمی است آخر ای بیرحم مردم / کاین چنان از تشنگی جان میدهند اطفال زارم
کشته جا کو بر شما شاید ای گروه از بود دین / و اگر ذا رید این سامان ای قوم ره بهر فرارم
ره دهید این قوم تا رو در فرنگستان نمایم / خود با این حال حزین با اهلبیت بیقرارم
پایمال از جفا زین بیش نمایید دیگر / کز فراق همرهان از دست بیرون رفته کارم
مرگ عباس جوان ای کوفیان زد شکسته پشتم / داغ داماد نکی اکبر برده از کف اختیارم
روشنائی رفته از چشم برون از مرگ اکبر / رحمی آخر بر من و این دیده های اشکبارم
جودیا دم در کش از این شرح غم کز نالهٔ تو / رفت از سر هوش و از دل شد برون صبر و قرارم

زبان حال امام علیه السلام میفرماید

اصغرا گر از عطش تو بیتاب شدی / بر دست پدر تو خوب سیراب شدی
شمر رحمی نه اگر بر دل بیتاب کرد / نوک تیر ستم حرمله سیراب کرد
گفت پیکان چه بگوشت که مدهوش شدی / چه شنیدی که بیک مرتبه خاموش شدی
طائر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو / ناله ام سر بفلک رفت ز خاموشی تو

نور چشما بگشا دیده ز هم خواب بس است
بردن طاقتم از این دل بیتاب بس است

بود امید که با دم تو بهر حال شوی
بزبان آئی و هم صحبت اطفال شوی

هوسم بود هم آواز بمادر کردی
نقل مجلس شب دامادی اکبر کردی

کردم سوخت چو در مرگ عزیزان دگر
سوخت داغ غم تو جان من ای جان پدر

زانکه اندر دم جان دادنت ای دلخسته
دستهای تو بُدی بسته و پایت بسته

سینه بگداخت از این غم که تو با این دل ریش
دست و پای تن دیدی در دم جان دادن خویش

جودیا بگذر از این شرح غم و باش خموش
که زغم فاطمه غش کرد و علی رفت ز هوش

زبان حال قمر نقاب زینب خاتون ع

ای شه خوبان مه سپهر امامت
جانب میدان روی برو بسلامت

با تو اگر آمدم بروضهٔ رضوان
بی تو سوی شام میروم بغرامت

از تو بریدم طمع دمی که فکندی
بر لب شط فرات بار اقامت

باش که دیدار آخرین تو بینم
وعدهٔ دیدار چون دهی بقیامت

یکدل خونین و بار این همه ماتم
گر نه تحمل کند بجای ملامت

پیرهنی کردهٔ ببر که مرا گفت
فاطمه کین جامه مرگ راست علامت

آه که چون پیکرت بخون فتد آرند
از تنت این پیرهن برون ز لئامت

داغ تو و بار هجر و درد اسیری
چون بره امتست نیست ندامت

جودی از این نظم شور حشر بپا خواست
چند نشینی با انتظار قیامت

مکالمهٔ امام علیه السلام با زینب خاتون

ای خواهر مستمند حیران
ای زینب زار مو پریشان

باز آکه دل از غمت غمین است
هنگام وداع آخرین است

دارم سخنی تو را بده گوش
منمای وصیتم فراموش

امروز زکین اسیر گردی
من کشته تو دستگیر گردی

بعد از من خستهٔ دل افکار
بر اهل حرم توئی پرستار

یاران مرا تو یاد می کن
اطفال مرا تو شاد می کن

این لحظه چو رو کنم بمیدان
در خون چو فتم ز جور عدوان

اینان که درین حرم سرایند
مگذار ز خیمه که در آیند

بینند مرا چو زیر خنجر
مگذار زنند دست بر سر

بینند مرا چو غرقه در خون
نایند ز خیمه گاه بیرون

آن لحظه که این گروه بیدین
در خیمه زنند آتش کین

اطفال حزین ز خوف اعدا
یکسو چو نهند رو بصحرا

مگذار که از تو دور افتند
در زیر سم ستور افتند

ای خواهر زار بی قرینه
جان تو و دخترم سکینه

اندر ره شام ای دل افکار
او را ز وفا تو باش غمخوار

این لشکر کین ز ضرب سیلی
مگذار رخش کنند نیلی

مگذار که چون اسیر کشمیر
بر گردن او نهند زنجیر

مگذار رود بچشم خون بار
با پای برهنه بر سر خار

این فاطمهٔ که نو عروس است
در حجله بصد غم و فسوس است

مگذار ز راه بی تمیزی
او را ببرند بر کنیزی

لیلای حزین داغدیده
کز بار الم قدش خمیده

مگذار رسان به پیش محمل
از ره سر اکبرش مقابل

این فضه که هست زار و دلریش
زنهار جدا مکن تو از خویش

چون مهر من است پای بستش
مگذار که بشکنند دستش

القصه درین سفر بهر غم
کن شکر و بصبر باش توام

جودی بگذر تو زین مصیبت
در حشر حسین شود شفیعت

توصیف حملهٔ فرزند حیدر کرار بر لشکر کفار

این شهنشاه که تیغش صفِ لشکر بشکست / از یکی حمله صفِ ما همه لشکر بشکست
این غضنفر که چو بگرفت بکف تیغ دو سر / سپهِ ما همه چون حیدرِ صفدر بشکست
پیکرِ خصم ببر از تیغ دو پیکر انداخت / از نهیبش بفلک قدِّ دو پیکر بشکست
نزده ای قوم که گردید نگون از مرکب / از غمش پشت علی قدِ پیمبر بشکست
لیک بر خویش منازید شما ای لشکر / که قد او نه ز تیغ و نه ز خنجر بشکست
بکمانخانهٔ ابروش نیفتاد خمی / گر چه بر سینهٔ او تیر جفا پر بشکست
نه فلک کرد قدش خم نه شما در این دشت / کمرش را غمِ مرگ علی اکبر بشکست
اندرین دشت بلا قامت چون سروش را / زخم کاری گلوی علی اصغر بشکست
دل افسرده و آزردهٔ او را ای قوم / غمِ بی تابی و بی یاری خواهر بشکست
جود با لب ز سخن بند که از باسِ الم / قد طوبی بلبِ چشمهٔ کوثر بشکست

در بیان گفتگوی سپاه کوفه و شام

یکی گفتا حسین از دوران شد بکام ما / یکی گفت از می عشرت لبالب گشت جام ما
یکی گفتا میان آفتاب اندازمش در خون / یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی گفتا برم انگشت و از بهر انگشتر / یکی گفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی گفتا کشم از خیمهٔ اطفال حرمش را / یکی گفتا کشم از بستر عابد بیکسش را
یکی گفتا نشان تیر سازم قدِّ محبوبش / یکی گفتا که بشکافم ز نوک نیزه پهلوش
یکی گفتا که هست این در شجاعت حیدر صفدر / یکی گفتا ز کارش رفته از مرگ علی اکبر
یکی گفتا که بنوازم سنان را تا بشمشیرش / یکی گفتا غم عباس بنموده زمین گیرش
یکی گفتا کنم نرم استخوانش از سم مرکب / یکی گفتا بلرزد بر رخش چشم خواهرش زینب
یکی گفتا علی کو تا کشد در قبله پایش را / یکی گفتا کجا زهرا که بیند چشمهایش را
یکی گفتا نمایم در میان بحر خون غرقش / یکی گفتا شکافم از دمِ تیغ جفا فرقش
رقم کو بعد ازین خواهی چنین در شرح این غم را / بسوزی جود یا در آتش غم جان عالم را

یاد آمد داستانی سوزناک / ز حسین آندم که افتاد او بخاک
شمر بهرِ قتل وی خنجر کشید / شاه دین یک آهی از دل بر کشید
شمر گفتا آه زارت بهر چیست / وقت مردن انتظارت بهر کیست
شاه گفتا انتظارِ مادرم / بلکه آید وقت مردن بر سرم
پس بآن بیرحم میشوم دعا / رو نمود آن عاشق راه خدا
کی ستمکارِ لعین بی حیا / از چه بنمائی بمن جور و جفا
من مگر سبطِ پیمبر نیستم / یا که نور چشم حیدر نیستم
مادرِ من دخترِ فخرِ زمن / شافعِ امّت بود از مرد و زن
بر سرم عمّامهٔ پیغمبر است / در برم درّاعهٔ آن سرور است
جبرئیلم مهد جنبان آمده / بل ملائک جمله دربان آمده
لیک ظالم با تو دارم یک سخن / بی مروّت گوش ده بر حرف من
سوخت جان ناتوانم از عطش / هستم از لب تشنگی ظالم بغش
بر لبِ خشکم رسان یک جرعه آب / که ز سوز تشنگی گشتم کباب
بعد از آن گر خواهی ببر سر از تنم / در میانِ خاک و خون تن افکنم
شمر گفتا در جواب شاه دین / کی عزیز خالق عرش و زمین
دانمت که زادهٔ پیغمبری / میشناسم نور چشمِ حیدری
جبرئیلت خادم و دربان بود / بر ملائک جملات فرمان بود
نیست در من ذرّهٔ مهر و وفا / بر نیاید کاری از من جز جفا
تشنه لب خواهم برید از تن سرت / تا بسوزد قلب زار خواهرت
از تنت پیراهنت بیرون کنم / پیکرت در خاک و خون غلطان کنم

بس نما جودی ز آه آتشین
لعنتِ حق باد بر شمرِ لعین

در بیان آمدن نصرانی بجهة قتل امام

خنجر بران بکف با صد شتاب
کرد نصرانی چو قصد آن جناب
دید نوحی غرق طوفان بلا
دید یونی بوزخم بی حساب
دید موسائی بقرب طور حق
دید عیسائی بدارا نقلاب
یوسفی را دید در چاه الم
دید یعقوبی بحتیمان بتاب
مصطفائی دید در معراج قرب
بوترابی دید بر روی تراب
گفت یا رب کیست این صد پاره تن
کو جمالش شهر دارد آفتاب
کیست این تشنه کاند زیر تیغ
میدهد جان از غم یکجرعه آب
کیست این بیکس که با حالی چنین
دارد از بهر عیالش اضطراب
کیست این مجروح کز نوک سنان
رفته از جانش قرار و صبر و تاب
تیغ گیرم من چه سان بر قتل او
کو دهد خود جان ز زخم بیحساب
از سر این بیکنه باید گذشت
چون بقتل او نمی بینم ثواب
جود یا خاموش گو افغان تو
ز آتش غم شد دل عالم کباب

در بیان گفتگوی نصرانی با امام علیه السلام

چه کرده که چنین مضطر و پریشانی
چه کرده که غریب اندرین بیابانی
چه کرده که زد آهت بهم ثریا را
دهند جایزه بر کشتنت نصاری را
چه کرده که بروی تو منع آب کنند
چه کرده تو که بر کشتنت شتاب کنند
چه کرده که نماید نشانهٔ تیرت
چه کرده که زنند از جفا بشمشیرت
چه کرده که چنین پیکر تو صد چاک است
بوقت مرگ سرت روی خاک و خاشاک است
چه کرده که بقتلت تمام این لشکر
یکی گرفته بکف تیغ و آن دگر خنجر
چه کرده که بقتلت چنین بخاطر شاد
کنند کوفی و شامی بهم مبارکباد
چه کرده که چنین سوختند جانت را
به پیش چشم تو کشتند نوجوانت را
چه کرده که ندیدند حال زارت را
بروی دست تو کشتند شیرخوارت را

چه کرده که ندادند گوش بر سخنت
چه کرده که بتاراج ندا سب بدنت

در بیان برگشتن سنان ملعون از قتلگاه

دمن تو حال شه عالمین چه می پرسی
گذشت کار حسین ای حسین چه میپرسی
تنش چو خانهٔ زنبور از نشانهٔ تیر
سرش شکافته در جا ز ضربت شمشیر
کشد چو یک نفسی آن ذبیح بیچاره
جهد ز هر بن مو خون بسان فواره
ز بسکه خون شده جاری از آن تن صد چاک
نهاده است سر خود ز ضعف بر سر خاک
بآن نقاهت و آن ضعف آن کشیده تعب
همی بدید نگهش سوی خیمهٔ زینب
ز خیمه گاه چو برداشت آن امام نظر
فکند دیدهٔ خود سوی کشتهٔ اکبر
نظر چو بر جسد آن جوان مهوش کرد
کشید آهی و دستی بسر زد و غش کرد
مرا گمان که برون روح شد ز پیکر او
بدم بفکر که خنجر کشم به حنجر او
که ناگهان لب خشکش چو گل ز هم بشکفت
بگوش خویش شنیدم که این سخن میگفت
که آه آه در این دم ز تشنگی مردم
فغان که حسرت آب و آن بدل بردم
اگرچه سوخت دل من بحال شاه شهید
ولی ز آنکه کنم خدمتی بحال یزید
به پیش رفتم و شرحی نکردم از ریش
شکافتم ز سنان ای امیر پهلویش
چنان ز نوک سنان کردمش نجون غلطان
که نوک نیزه ام آمد ز سینه اش بیرون
غرض امیر سیه روی عالمینم من
بده تو جایزه ام قاتل حسینم من
رفتم ز پی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوز داه تو جودی تمام عالم را

آمدن امام تشنه کام بر سر راه لشکر

طاقت و تاب تو ان رفته کو از اعضایم
بر سر راه شما با سر ز انو آییم
دل و جان زاتش غم خسته و رنجور شده
تنم از تیر جفا خانهٔ زنبور شده
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم
نه بدل تاب و نه طاقت بسواری دارم
روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام
نیزه جور سنان کار مرا کرد تمام
غم جان دادن عباس جوان پیرم کرد
مردن اکبر ناکام زمین گیرم کرد

کوکب عمرم آمده هنگام زوال   بعد ازاینم نه دکر خواهش ملکست ونه مال
ای ستمکر سپه کوفه وای لشکر شام   حال کز جور شما زندکیم کشت حرام
با شما فرقهٔ فارغ زخدا وز رسول   التماسی است مرا کر بنمایید قبول
می نکویم که نتازید کین بر سر من   یا مسازید جدا رأس من از پیکر من
کر بکویم سخن از آب جوابم ندهید   کر بمیرم زعطش قطرهٔ آبم ندهید
لیک تا نرم تنم از سم مرکب نکنید   از جفا رو بسوی خیمهٔ زینب نکنید
تا نسازید زخنجر تنم آغشته بخون   زینبم را کسی از خیمه نیارد بیرون
جودیا در عجبم زانکه تو شرح این غم   زنده ماندی نمودی نقل ازاینکونه رقم

در بیان آمدن شاهزاده عبدالله بقتلکاه

دید شاه دین چو عبدالله را   بلند راند از بام کردون آه را
همچو جان آن طفل را در بر کشید   زآه او تا تیغ فلک و تر رسید
کفت ای روشن روی جان من   سرو باغ و نو کل بستان من
اندرین دشت بلا جز تیر نیست   غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من زانجا چرا اسیر آمدی   پیشوا بر تیر و شمشیر آمدی
بود بس امروز در این ماجرا   داغ مرک اکبر و اصغر مرا
ای جمالت مشعل دل را چراغ   داغ تو داغی است بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه   کفت ای روشن تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم   آنچه از دستم بر آید آن کنم
آمدم تا سر نهم بر پای تو   در حرم خالی نه بینم جای تو
چون بخاک افتاده از خون پیکرت   آمدم از خاک بردارم سرت
در حرم بهرت بصد سوز و کداز   کسترانیده سکینه جا نماز
ظهر شد خیز و بکو با صد فغان   اکبر آید کو بدا زبهرت اذان
آمدم ای خسرو کردون اساس   تا نمایم در بر شمر التماس

کابیندم آخر مکو بهر ثواب   شاه دین را او دهد یکقطره آب
آمدم تا نزد او زاری کنم   زاشک خونین چهره کلناری کنم
تا کند چارهٔ غم افزون من   جای خون، تو بریزد خون من
زانکه بر جسم تو زین قوم شریر   بس نشسته تیر بر بالای تیر
جان تو از جسم تو جسم از تن جداست   کشته را کشتن دوباره کی رواست
بیم جانی هم بری کوزین بلا   داغ اکبر زنده نکذارد ترا
شاهزاده با هزار افسوس و آه   کرم شیون بود در آغوش شاه
ناکهان سنکین دلی از راه کین   تیغی افکند از جفا بر شاه دین
دید چون آن طفل آن جور و ستم   دست پیش آورد دستش شد قلم
پس بزاری آن صغیر بی کناه   اوفتاد از ضعف در دامان شاه
آه از آنساعت که آن بیدادکر   بهر قتلش تیغ بکرفت از کمر
جسم زارش را فکند اندر زمین   سر بریدش پیش چشم شاه دین
شاه سید پیش چشم پر بکا   کو بزیر تیغ میزد دست و پا
زیر تیغ آن طفل از درماندکی   هر زمان میکفت داد از تشنکی
خامهٔ جودی بزد تا این رقم   تاب خود داری شد از لوح و قلم

زبان حال حضرت سید الشهداء علیه السلام

بیا برای خدا بین بحال مضطر من   جدا مکن سر این طفل در برابر من
اکر که نکذری از قتل او برای خدا   زتیغ ظلم کن اول جدا زتن سر من
مزن طپانچه برخسار او در آغوشش   هزار خنجر کاری بزن به پیکر من
بروی داغ مرا داغ بر جکر مکذار   مرا بس است بدا ظلم داغ اکبر من
هزار ناوک غم کرده جا بدل زانده   که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر من
بده اجازه رود سوی خیمه کو عقبش   بود بکوشهٔ میدان بنالد خواهر من
شها بماتم تو خامه ام نزد رقمی   که اشک دیدهٔ جودی نشست دفتر من

در بیان شهادت شاهزاده عبد الله ع

مکن خیال که آن طفل را ز دامن باب … گرفت و کرد ترحّم بحال مضطر او
مکن خیال سوی خیمه‌اش روانه نمود … ز انتظار برآورد چشم مادر او
مکن خیال که بردش کنار آب فرات … که تر کند ز یکی قطره آب حنجر او
مکن خیال که برد از میان معرکه‌اش … که تیر کین نکند جا بجسم اطهر او
مکن خیال که مهجور است از ره احسان … غبار غم بزداید ز روی انور او
فغان و آه که نگرفت بیش از دو سه گام … بلند کرد و بخاک او فکند پیکر او
بزیر تیغ چو آن طفل دست و پا میزد … بدی نگاه پدر سوی نعش اطهر او
نبود رحم دمی از ابن عم که پیش چشم پدر … کشید خنجر و کرد از بدن جدا سر او

ایضاً در شهادت شاهزاده عبد الله

نکرد رحم بر آن طفل و دیدهای ترش … برون کشید بخواری ز دامن پدرش
امان نداد که آید ز مهر مادر او … نظر کند دم مردن بروی چون قمرش
امان نداد که آید سکینه سینه زنان … ز روی خاک بزانو نهد ز مهر سرش
امان نداد که هنگام سر بریدن او … بحلق خشک وی آبی رسد ز چشم ترش
امان نداد که باشد بوقت جان دادن … کشند راه وفا همچو جان می برش
کشید خنجر و چون گوسفند قربانی … جدا نمود به پیش پدر سر پسرش
کدام قاتل بی رحم جود یا للعجب … جدا کند سر طفلی بدامن پدرش

زبان حال شاهزاده عبد الله ع

قاتل بی رحم در دامان بابم میکشد … با هزاران جور و ظلم و اضطرابم میکشد
در میان آفتاب اندر لب شط فرات … سوختم از تشنگی نا داده آبم میکشد
خود گناه من نمیدانم چه و تقصیر چیست … کاین ستمکردار از بهر ثوابم میکشد
من که سبط بو ترابم آخر این ظالم مرا … زیر پا افکنده بر روی ترابم میکشد
خود گرفتم جود با چندی اجل مهلت دهد … ابن عم و ابن دد بیمهر و از حسابم میکشد

در بیان آمدن شمر بقتلگاه و مکالمهٔ او ع

بدهر قاعده این است گر زه یاری … روند چون بعیادت بنزد بیماری
بیان کنند که احوال زار تو چون است … کدام درد تو از درد دیگر افزون است
چه خورده و دوایت چه و غذایت چیست … درین قضیه طبیبت که و حبیبت کیست
مریض را غم از انسان در آن گرفتاری … ز راه مهر بنوعی دهند دلداری
دریغ و درد که در کربلا بشاه شهید … کسی نکرد عیادت بغیر شمر پلید
بدرد زخم فراوان بوقت جان دادن … که چون اجل بسرش رفت شمر ذی الجوشن
بگفت ای شه بی یار و اقربا چونی … درین بلیه گرفتار چرخ وارونی
اگر چه درد دلت از حساب بیرون است … ولی دلت بکدامین الم پر از خون است
غم اسیری طفلان خواهران داری … و یا ز مرگ جوانان چنین فغان داری
بود ز داغ علی اکبرت دلت پرخون … و یا ز مرگ علی اصغری چنین محزون
بگفت خسرو دین حال من چه می‌پرسی … بوقت مردن احوال من چه می‌پرسی
ز داغهای درونم تو را کجا خبر است … هزار داغ مرا روی داغ بر جگر است
بدانکه سوزش قلبم ز نوک خنجر نیست … بسینه آتشم از بهر دادن سر نیست
ولیکن آنکه تو بر خنجرم کشی دشنه … ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه
فغان که بر شه دین جود یا کس آب نداد … همین ندا که ورا کسی جواب نداد

خطاب علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون

گذار ساعتی ای شمر بد منش بمنش … گلاب بده کنم چاره زخمهای تنش
بده اجازه برم سوی سایه پیکر او … که آفتاب نسوزد جراحت بدنش
در آتشم من از این غم که از عطش دم مرگ … بلند جای نفس بود دود از دهنش
بکهنه پیرهنی کرد او قناعت واه … که بعد مرگ برون آورند ز بدنش
ببوی پیرهنی قانعم ز یوسف خویش … ولی نه یوسفم اینک بجا نه پیرهنش
طمع بریدم از او و انزمان من ناکام … که دوخت سوزن پیکان بهم لب و دهنش

مراست ار زدی گفتگوی او امثا / ز نوک نی شنوم بعد ازین مگر سخنش
اگر بتربت جودی گذر کنی روزی / عجب مدار اگر از فنا بدا ز کفنش

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد

ای آنکه تیره از ستمت عرش داورست / تو بر فراز زین حسین زیر خنجر است
تو میکنی نظاره که صد پاره میکنند / این پیکری که زینت دوش پیمبر است
این پاره پاره تن که برندش سر از بدن / قلب بتول و جان نبی روح حیدر است
این کشتهٔ ستمکه دریدند پهلویش / طوبی خم از غمش بلب حوض کوثر است
گوش تو جانب دف و نای و حسین من / در آفتاب ناله او از تو کافر است
تنها فغان او نه ز جور و جفای تست / نالان ز ضرب چکمهٔ شمر ستمگر است
مگذار شمر بشکند آن سینه که او / مجروح هم ز نیزه و هم داغ اکبر است
خود میکنی نظاره حسین چون گزیده مار / پیچان بخود ز نیزهٔ این قوم خود سر است
تو دست بر کمر لب شط جام پر آب / از تشنگی حسین مرا دل ز دست است
بر فرق فرقدان نهی پا تو از غرور / بر گوشوار عرش برین خاک بستر است
جای تو زیر سایهٔ چتر و حسین من / در آفتاب گرم بخاک ره اندر است
جودی خموش باش کزین نظم جانگداز / بر هر طرف که می نگرم روز محشر است

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

ندانم این همه خوبان چه بود تقصیرت / که آن به نیزه زد و آن یکی بشمشیرت
مشبک است چرا سینه ات بنوک خدنگ / شوم فدای تو و سینه پر از تیرت
کمان کسی نکشیده بقصد صید حرم / چه شد که تیر زنندت بسان نخچیرت
سرت شکافته پهلو دریده تن مجروح / هنوز تا چه مقدر بود ز تقدیرت
شوند صورت تصویر قدسیان در عرش / بدین صفت نظر ار ند اگر بتصویرت
قدت خمیده و آهت علم کشیده مگو / نموده مردن عباس نوجوان پیرت
فتاده و توراتاب استقامت نیست / نموده ماتم اکبر مگر زمین گیرت

ز تیر حلق علی اصغرت شهید انم / بزیر تیغ جفا گریهٔ گلو گیرت
چسان ز نیل الم میتوان رها یابی / که یاد گیسوی اکبر نموده زنجیرت
چنان حصار وجودت خراب شد بوده / که مشکل است بمعمار شهر تعمیرت

زبان حال امام انام با خواهرش زینب

خواهرا حالم چه می پرسی غمم بارم هنوز / زیر تیغ شمر کافر اندر آزارم هنوز
سر بیکبارم نمی برند تا فارغ شوم / از خدنگ تیرشان در ناله زارم هنوز
خود بزیر خنجر قاتل ولی در زیر تیغ / هست سوی نعش اکبر چشم خونبارم هنوز
پیکرم صد چاک لیک از تیر حلق اصغرم / ناوک غم میخراشد جان افگارم هنوز
می نیم خود دست و پا اندر میان خون و باز / در فغان از مرگ عباس علمدارم هنوز
شش برادر پیش چشم غرق خون کشته و باز / بهر یک اندر جهان عزادارم هنوز
آمد از سنگی که بر پیشانیم حال قیام / در سجود از بهر شکر حق ادا ارم هنوز
زیر تیغ اندر لب شط فرات از تشنگی / میرسد بر آسمان آه شرربارم هنوز
گو چه شد کارم تمام از نیزه و جور سنان / اینک ای خواهر بجان دادن گرفتارم هنوز
باشد اندر وقت مردن در بغل عبدالله / جودیا ممنون گردون بی مدد کارم هنوز

خطاب علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون

بگذار تا دمی ز غمش نوحه سر کنم / آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
بگذار تا دمی دم آخر بچشم تر / بر عارض برادر خود یک نظر کنم
بگذار تا که در بر شه آرم سکینه را / یکدم تسلی دل آن خون جگر کنم
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی / بگذار تر گلوی وی از چشم تر کنم
جسم حسین جراحت گرم است آفتاب / بگذار سایه اش همی از موی سر کنم
تا زخم او بسوزن مژگان کنم رفو / بگذار تا که خیر النسا را خبر کنم
جودی چو نیست تاب شنیدن دگر مرا / بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمهٔ امام همام با علیا جناب زینب خاتون

خواهر برو که کار حسینت تمام شد / خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر روحم ز سر بشد / بس نوک نیزه بر حلقوم کارگر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من / خواهر برو که نوک سنان ساخت کار من
خواهر برو که دیده ام از خون دل پر است / چشمم بزیر تیغ سوی نعش اکبر است
خواهر برو که زندگی من حرام شد / دیگر بخیمه آمدن من تمام شد
خواهر برو میاش نمک بر جراحتم / خواهر برو که شمر نماید شماتتم
خواهر برو که بند شده آه و فغان من / بر کام خشک دوخته پیکان زبان من
رو در حرم که تنگ بجای بی قرینه ام / گر ضرب چکمه شمر شکسته است سینه ام
برگرد تا نظر نکنی زیر دشنه ام / برگرد تا که ننگری اینگونه تشنه ام
روز جزا قیامت دیگر علم شود / یک شمه گر ز دفتر جودی رقم شود

زبان حال آن بزرگوار در شکایت از روزگار

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت / کجبازی او این دل بریان مرا سوخت
فریاد که اندر لب شط بهر کف آب / سوز عطش آخر دل عطشان مرا سوخت
فریاد که جان میدهم و درد دم مردن / فریاد یتیمان حرم جان مرا سوخت
بر سینهٔ مجروح من امروز برافروخت / خورشید بر اینگونه که خفتان مرا سوخت
صد پاره ز شمشیر جفا شد تن قاسم / برق ستم این شاخهٔ ریحان مرا سوخت
برخاست سموم ستم و چون علی اصغر / در گلشن جان نو گل خندان مرا سوخت
گو مرگ عزیزان دگر سوخته دل مرا / داغ علی اکبر بخدا جان مرا سوخت
دم درکش ازین واقعه جودی که ز آهت / آن شعله برافروخته دیوان مرا سوخت

طلب نمودن امام علیه السلام

مراست یک سخن ای کوفیان سنگین دل / اگر ز راه ترحم مرا جواب دهید
شکافتند سرم را و من نمی گویم / که مرهمی بجبین از ره ثواب دهید

سرم بروی تراب و نگویم آنکه چرا / مکان تراب بفرزند بو تراب دهید
ز داغ اکبر اگر سوختم نمیگویم / که این رواست چو ابن شان بن عبد آب دهید
اگر که از اثر آفتاب جانم سوخت / نگویم آنکه بجانم ز آفتاب دهید
ولیک دین بدم آخر ز تشنگی مردم / مرا برای خدا یک دو جرعه آب دهید
جزای جودی ازین بیش بد هر نتوان داد / در این عمل صله اش در حساب دهید

زبان حال امام علیه السلام با اشقیای کوفه و شام

میکشید ای ظالمان بی جرم و تقصیر چرا / میکشید از تشنگیها تند تصویرم چرا
کر لب دریا روان لب تشنه زارم میکشید / ظالمان آخر نمیگوئید تقصیرم چرا
من هلاک از زخم کاری و شما از حوصله / گوش ننهید این دم آخر تقریرم چرا
زادهٔ شیر خدایم ای سگان کوفی چند / تیرباران میکنید اکنون بنخجیرم چرا
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان / قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ظالمان گر کشتنم خواهید یکباره کشید / ریز ریز این سان کنید از نیزه و تیرم چرا
من چو اینجا پا نهادم دست شستم خود زجا / ساختید از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زندگانی بعد من از بعد اکبر مشکل است / زود کش قاتل خلاصم کن کشی دیرم چرا
جز کند جودی رقم این نظم غم انگیز را / بود از روز ازل اینگونه تقدیرم چرا

ذکر شهادت حضرت سید الشهداء

دید چون زینب که غرق خون بزمین میلرزد / شط بموج آمده و ماء معین میلرزد
مانده از کار فلک عرش برین میلرزد / مانده زار و زار ملک روح امین میلرزد
شد سراسیمه چو بیتاب ز افغان آمد / موکنان موکنان جانب میدان آمد
محشری دید در آن دشت بلا بر پا شده / دامن دشت ز خون یکسره گلنار شده
بانگ کوس است که بر گنبد دوار شده / ریزه در چشم دو عالم چو شتابی شده
پسر فاطمه از اسب نگون گردیده / پای تا سر قد او غرقه بخون گردیده
برق تیغ است که از برق نمایان میگذرد / سر تیر است که از سینه روان میگذرد

سر هر تیر که از جوشن جان میکذرد
قاصد تیز پری از بر جانان من است

روز وصل آمد و زان عهد که بستم ز ازل
نظر دوست کنون جانب پیکان من است

ضربت چکمه بر این سینهٔ مجروح ز تیر
اندرین واقعه دردی است که درمان من است

جود ما کر بسخن دعوی اعجاز کنی
هر یکی فرد درین واقعه برهان من است

بکام خویش باش ای شمر مشغول
که دل بر زندگی دیگر ندارم

جدا بنمای از پیکر سرم را
که دیگر طاقت خنجر ندارم

چه حاصل دیگر از این زندگانی
که یکتن در جهان یاور ندارم

بکش تیغ و بکش زارم که طاقت
بدوران بی علی اکبر ندارم

نما تعجیل بر قتلم که دیگر
بدل تاب از غم اصغر ندارم

فغان کاندر لب شط وقت مردن
بغیر چشمی از خون تر ندارم

شهیدم ولی خون بست و شستن
درین دشت بلا یاور ندارم

شکیبائی بهر غم کی توانم
صبوری از غم خواهر ندارم

دم مرگ است و درد دل ز دوری
بغیر از دیدن مادر ندارم

بکش تیغ و خلاصم کن که دایم
خلاصی ز نوای کافر ندارم

مده نسبت بجودی این مقاما
جز از روح القدس یاور ندارم

در بیان مناجات نمودن آن بزرگوار

کاش میبود مرا بر تن خونین سر دیگر
تا براه تو جدا میشدی از خنجر دیگر

کاش از بهر سر نیزه و زیر سم مرکب
بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر

بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت
داشتم کاش درین دشت بلا اکبر دیگر

تا ز پیکان بلا چاک نماید گلویش
ای دریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر

تا جدا میشدی از تیغ جفا دفعهٔ دیگر
کاش میبود در انگشت من انگشتر دیگر

ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی
کاش دست تو کرم بودی و بندی دیگر

سنگ باران بنمایند سرم را سر نی
کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر

تا سرم را بنهادی وی خاکستر مطبخ
کاش چو خولی بی رحم بدی کافر دیگر

تا ز کوفه بسوی شام برند شتر اسیری
همچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر

شامیان تا طمع از بهر کنیزی بنمایند
کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیگر

شرح سازند مکرر شمهٔ از دفتر جودی
که بهر گوشه بپا گشته ز نو محشر دیگر

مکالمهٔ علیا مکرمهٔ زینب خاتون با ابن سعد

تو اندر زیر چتر زر نشسته
حسین را بر جگر خنجر نشسته

تو اندر سایه با شهی شاد و خندان
حسین در آفتاب گرم سوزان

قدح در پیش روی تو پر از آب
حسین از تشنگی گردید بی تاب

تو اندر صدر زین با خاطر شاد
حسین من بزیر تیغ فولاد

ترا بر تن لباس زر دو دیبا
بود عریان تن فرزند زهرا

ترا خاطر خوش و لشکر فراوان
حسین من نشان تیر عدوان

ترا دل خرم و جان آرمیده
حسین را از سنان پهلو دریده

تو سردار بر غلامان تتاری
حسین اندر فغان با زخم کاری

ترا باشد پسر اندر برابر
حسین جان میدهد در بهر اکبر

مکن زین بیش جودی شرح این غم
که شور حشر برپا شد بعالم

زبان حال امام علیه السلام با جناب زینب خاتون

خواهر برو بخیمه که عمرم بسر آمده
جانم تمام کشته اجل بر سرم آمده

خواهر برو بخیمه که از بهر کشتنم
شمر لعین کوفته بکف خنجر آمده

خواهر برو که نوک سنان غرقه در خون
کام دلم ز تیغ شهادت برآمده

خواهر برو که حال ختام آدم رسید
زین تیر و نیزه ها که بجسمم پیکر آمده

خواهر برو بخیمه که بهر عیادتم
قد خمیده حضرت پیغمبر آمده

خواهر بود و خیمه که با خیل اولیا | با هم علی به تعزیهٔ اکبر آمده
خواهر به خیمه رو که پی چشم بستنم | زهرا گشاده موی به چشم تر آمده
خواهر برو که نالهام از زخم تیر نیست | با دم ز تیر حلق علی اصغر آمده
این غم چه کشد که بگو بند کو نیان | زینب بگفت لکه سر بی معجر آمده
کردند منشیان بسی این شرح غم رقم | جودی چه شد که نام تو سر دفتر آمده

در بیان نوحه سرائی در ماتم

دل از اینگونه که اندر غم و رنج و محن است | کفن آور که دم رفتن جان از بدن است
آب کوثر بکجا ام که فرو ننشانند | این شراری که در آتشکدهٔ جان من است
ز آل پیغمبر و نشان ای قمر چون بو بها | کابو زا بو لطبا دی بهاران چمن است
بکه گویم که لب تشنه حسین را کشتند | بکه گویم که سرش بر نی و عریان بدن است
زدم تیغ و سر نیزه و از نوک سنان | بدنی کو که بگویم ز چه بی پیرهن است
استخوانی اگر از سینهٔ او باقی بود | آنهم از ضرب سم اسب شکن در شکن است
کفنی داشت نه خاک و کفنی داشت ز خون | غلط این بود که کفن تن او بی کفن است
آن سلیمان که در انگشت بدش خاتم دین | خود بخون غرقه و خاتم بکف اهرمن است
تیره از دود دلم نه فلک آید هر دم | یاد آرم که بطشت سر شاه زمن است
بانوئی را که زده شانه بگیسوی زهرا | بازو بش بسته بزنجیر و بگردن رسن است
مگر از یاد رود داغ غمش جودی را | در دلم کان ز حزانش همه بیت الحزن است

وله ایضاً در این مقام منظوم است

از سموم ستم فرقهٔ کافر احمق | شد خزان گلشن اولاد پیمبر آخر
کشت مجروح دل فاطمه از تیر ستم | بار غم کرد کمان قامت حیدر آخر
دهر دون بین که زنا کاهی اولاد رسول | کام اولاد زنا کرد میسر آخر
آنکه جا داشت سر سینهٔ زهرا بنشست | بروی سینهٔ او شمر ستمگر آخر
بود آن سر که در آغوش پیمبر بنمود | زینت نوک سنان خولی کافر آخر

آه کز تیغ جفا بر لب شط گشت جدا | دست از پیکر عباس دلاور آخر
ای دریغا دل غمدیدهٔ لیلای حزین | گشت خون از غم مرگ علی اکبر آخر
آه و صد آه که از بهر کفن آب آمد | تیر کین بر گلوی نازک اصغر آخر
جودیا لب ز سخن بند که آه دل تو | کرد آئینهٔ خورشید مکدر آخر

ذکر شمهٔ از وقایع روز عاشورا

همیگویم چه ها با شاه دین زیر خنجر شد | همی گویم جدا راس شه دین ز پیکر شد
همیگویم چه سان تاراج شد از کین لباسش | همی گویم که در روی خاک عریان جسم انور شد
همیگویم چه سان شد پیکر نازش ز سم مرکب | همی گویم تن زارش بخاک تیره همسر شد
همیگویم چه سان کشتند سقای یتیمان را | همی گویم جدا بازوی عباس دلاور شد
همیگویم چه سان شد دور ز بانوی حرم شب را | همی گویم که لیلی خون جگر از مرگ اکبر شد
همیگویم چه سان از دست بابا ندرم مردن | همی گویم نشان تیر حلق خشک اصغر شد
همیگویم چه سان کردند قاسم را بخون غلطان | همی گویم عروسش را خضاب از خون شوهر شد
همیگویم چه سان بر خیمه گاه شه زدند آتش | همی گویم که دامان سکینه پر ز اخگر شد
همیگویم چه سان بردند سوی شام اسیران را | همی گویم که پای کودکان مجروح یکسر شد
همیگویم که در دوران چه آمد بر سر زینب | همی گویم سیه بر سر ز مرگ شش برادر شد
همیگویم در این ماتم چه آمد بر سر جودی | همی گویم که از خون جگر اوراق او تر شد

وله ایضاً در همین مقام منظوم است

همیگویم که در این ماتم عظمی خدا گرید | ولی گویم که اندر عزا اصحاب عزا گرید
شد از داغ رفنا النشئه در ملک بقا شاهی | که خضر از ماتمش اندر لب آب بقا گرید
ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا رنگین | که خون تا حشر از داغش زمین کربلا گرید
وجودش ما سوی الله را بکی چون مقصد اصلی | ز سوزش ما سوا و آنچه اند ما سوا گرید
چو نور اقدسش باعث بایجاد دو عالم شد | از آن در ماتم او جد و اب هم جدا گرید
دلیل انبیاء ما تقدم چون بدی نورش | همه گریند زانها بیش ختم انبیا گرید

سری شد بر سنان و پیکری در خون کدا آغشت
فلک سوزان الک گویان همه ارض و سما گوید

بزیر سم اسپ کین تنی شد نقش کز مهرش
قلم سرگشته لوح افسرده عرش کبریا گوید

سری اندر تنور مطبخی شد پر ز خاکستر
که مهرش خاک و باد و آتش و آب و هوا گوید

شکست از ضرب چکمه سینهٔ شاهی که بهر او
بجنت سینه سوزان حضرت خیر النسا گوید

زچوب خیزران از درد لعلی شد که تا محشر
دل زهرا آتش و خون کوه افزون بها گوید

زتیغ ساربان دستی جدا از تن شد که از او
دل جودی جدا جانش جدا چشمش جدا گوید

ایضاً شکایت از روزگار غدار

فلک زکینه ات این جور در جهان عجب است
حسین شهید و یزید از تو کامران عجب است

زسوز حلق شه تشنه لب لب دریا
هنوز مهر رود آب روان عجب است

ززین فتاد زسلطان دین بروی زمین
بجا زمین و بپا مانده آسمان عجب است

ازان سنان که سنان پهلوی حسین شکافت
هنوز راست بود نی به نیستان عجب است

زجان گذشتن زجان عالم امکان
بود به پیکر عالم هنوز جان عجب است

زهر زخم کشتن آن سینه زیر سم ستور
نداده توسن گردون زکف عنان عجب است

هزار قاتل یک کشته این چه بی رحمی است
چنین ستم زجفای تو آسمان عجب است

زیاد رامدن سرو قامت اکبر
هنوز سرو بروید به بوستان عجب است

زسیلئی که از و شد رخ سکینه کبود
نگشته اند مه و مهر بی نشان عجب است

زخارهای مغیلان و رفتن اطفال
هنوز گل دمد از طرف گلستان عجب است

رقم زنی تو خود این نظم جود باو بود
هنوز طایر فرحت در آشیان عجب است

زبان حال ذو الجناح با جسد اطهر

چرا فتادهٔ ای جان من بقربانت
زجای خیز که بیرون برم زمیدانت

زجای خیز که زخم تنت فراوان است
برهنه جسم تو در آفتاب سوزان است

زجای خیز بروم سوی خیمه پیکر تو
که انتظار تو دارد سکینه دختر تو

نمیکنی زچه رو سوی خیمه ات احسان
مگر نمیشنوی آه و نالهٔ طفلان

زبسکه طفل تو افغان نموده رفته زهوش
زجای خیز تو بنما رقیه را خاموش

زجای خیز که ترسم مقابل زینب
بجسم زار تو تازند کوفیان مرکب

زجای خیز و رخ از خون دیده ها تر کن
کفن بکشتهٔ زار علی اکبر کن

همین بدانه زامروز داغدار توام
که یادگار زجد بزرگوار توام

زبعد این همه خدمت کرا زود ار
زحضرت تو همین یک دو ارزو دارم

که بار دیگرم از مهر غمگسار شوی
زجای خیزی و بر پشت من سوار شوی

مکن تو خودی این بیش شرح این غم را
که سوخت آتش غم جان خلق عالم را

خطاب علیا جناب سکینه با ذو الجناح

خطاب من بتو ای ذو الجناح بی راکب
بگو کجاست مرا سرور تو را صاحب

چه روی داده که کار تو ناله و زاری است
چرا ز هر بن موی تو جوی خون جاری است

چرا تمامی بال تو غرق خون گشته
چرا ز پشت تو زین نقره واژگون گشته

خدنگ ظلم ترا همچنان نشان کرده
تنت بمثل عقاب از چه پر برآورده

زهر چیست که جاری است اشک گلنارت
زخون کیست که مالیده بر عذارت

اگر نه خون گلوی تو از گلوی حسین
رسد بلهجه اینقدر از تو بوی حسین

بدین صفت که ترا غرق خون همی نگرم
یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدرم

شهی که خاک رهش بود زیب عرش برین
کدام گوشه میان فکند پیکر عینین

در آن زمان که زتیر مخالفان غیور
تن مطهر او شد چو خانهٔ زنبور

کسی گرفت زخاک بلا سرش یا نه
رسانده هیچکس آبی بحنجرش یا نه

کنون که خون دل از دیده ام برآورده
کنون که باب مرا بردی و نیاوردی

مرا برای رضای خدا ببر بر او
که تا زخاک برآورم دمی سر او

زخون دیده نهم بهر راحتش مرهم
زنم بچهره اش آبی زدیدهٔ پر نم

رسانیم تو در این آفتاب اگر بسرش
کنم زموی سر خویش سایبان بسرش

دمی اگر بگذارند کوفیان همنش
کنم زسوز فراقش رفوی زخم تنش

مرا ببر که بگویم بآن کشیده نصب	بیا که شمر کشد معجر از سر زینب
مرا ببر که بگویم ده دیده باز کند	بنعش اکبر خود خیره و نمار کند
رفتم ز بی اکرابنکوند شرح ابن عم را	بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

دربیان فرستادن زینب خاتون فضه را عقب شیر

بیا تو فضه نما سوی این نیستان رو	بروز دختر شیر خدا به شیر بگو
بگو بشیر که کوفیان کوفه از ره کین	نموده اند کفن از خون یوسفم رنگین
بگو کشیده بخون شمر جسم اطهر او	سنان ببوک سنان زد سر مطهر او
درین هوا که دل سنگ از آتش آب بود	برهنه جسم حسینم در آفتاب بود
خوشم اگر بچنین حال واگذارندش	و یا بخاک درین رهگذر سپارندش
نموده است سبک خصم دون عنانش را	که بشکند ز سم اسب استخوانش را
که روی خود بنمائی بقتلگاه دمی	پناه عالمیان را دمی پناه دهی
بیا محافظت جسم چاک چاک کن	بیا معالجه جسم درد ناک کن
بیا که زیر سم اسب فرقه کافر	هزار پاره شود جسم نازک اکبر
بیا که روی سکینه چو مهر شد نیلی	بروی نعش پدر بسکه خورده او سیلی
زسوز آه تو جودی شرر بجان افتاد	زگریه مردمک از چشم مردمان افتاد

دربیان آمدن بجدل بن سلیم علیه اللعنه

پی غنیمت آن گوشوار عرش عظیم	رسید عاقبت کار بجدل بن سلیم
هر آنچه گشت بر اطراف آن تن بی سر	غنیمتی که بآنجا نیامدش بنظر
وز آن شهید بخون غرقه از ره احسان	بآن ستمگر دون بود جای این سخنان
که ای ستمگر بی دین روسیاه پلید	چو آمدی به امیدی ز ما مشو نومید
اگر که نیست سرم بر تن و بتن ملبوس	ولی نرفته ز درگاه ما کسی مایوس
بیا بیا و مرو دست خالی ای کافر	هنوز هست در انگشت من یک انگشتر
پس او فتاده در آنحال چشم آن بیدین	بخاتمی که در انگشت داشت سرور دین

کشید خنجر و انگشتش از جفا ببرید	فکند غلغله در ساکنان عرش مجید
بریده پنجه آن پادشاه جن و بشر	چو اهرمن ز سلیمان ببرد انگشتر
خموش جودی ازین قصه شرح دیگر کن	به بند لب تو ازین غصه خاک بر سر کن

مرثیه دربیان آمدن علیا جناب زینب خاتون بقتلگاه

ایکه بخون غرقه شد تورا قد و قامت	خیز و بیا کن دوباره شور قیامت
زینب محزون رود بشام نظر کن	وقت رحیلست نیست جای اقامت
خبر بیاور که خواهر تو درین دشت	بی تو نشاید که جان برد بسلامت
نقد وجود تورا چو داده ام از کف	جان بتن آورده ام بوجه غرامت
خیز که لیلا بروی کشته اکبر	گشته در افغان بپا نموده قیامت
ما سر عریان سراسر و بسر ما	سایه ای آفتاب برج کرامت
جسم تو عریان در آفتاب روا نیست	گرچه زمن آفتاب برده علامت
آه که رفتم ز کوی تو اینک و افتاد	وعده دیدار ما بروز قیامت
خون بفشان جودیا ز دیده درین غم	تا نفشانی بحشر اشک ندامت

زبان حال علیا مکرمه زینب خاتون با جسد او

گر از غمت برآورم از سینه آه را	چون روز خویش تیره کنم مهر و ماه را
گویند شوقم که تو را بی کفن شهید	گویند دخترا چه جواب این گناه را
الله از آن ستمگر دون کز جفا شکست	با پای چوب خیزران سر اله را
آه از دمی که با تن پرخون نفشان ز تاب	گفتا بن سعد و شو سفید و سیاه را
من بیکس ضعیفم و در لشکری اسیر	تاب آورم چه سان ستم یک سپاه را
عابد علیل و زینب اسیر و حسین شهید	کی میدهد پناه من بی پناه را
کی هم که تاب آورم از جور این سپاه	در خون چسان نظاره کنم چون تو شاه را
چشم بتو است بار دگر تیغ بر سرم	کی می توانم از تو بگیرم نگاه را
آید بسر برهنه بهر جا روند سرت	آسان نمود عشق تو ام رنج راه را

جودی نبرا ین کنه بتو کو بعد این عمل — بر خود کمان بری بقیامت کناه را

زبان حال ام لیلا با دسر علی اکبر ع

کو کشم از دل زداغت آه عالم سوز را — تیره تر از شب کنم در چشم عالم روز را
بر سر نعش تو ام بستند بر باز و طنابا — رشته اند پا نشاید مرغ دست اموز را
صحبت عید و بهار از دیگران باید که من — بی علی اکبر نخواهم عشرت نوروز را
طاقت زنجیر و کعب نی دکر نبود مرا — کاش اجل کهره تن این جان غم اندوز را
از سر کوینت نخواهی کر نسازند جدا — تا قیامت شکر کویم طالع فیروز را
هست فردا چون محال کو به از بهر مال — بهر تا لیدن غنیمت بشمرم امروز را
قامتی دارم کمان اندم که از بیت نهم — دیده ام بر حلق اصغر ناوک دلدوز را
ای جودی دشمن بر خود من افکند کیان — یارب افزون کن شرار این عالم سوز را

زبان حال سکینه با جسد مطهر امام ع

کو هم بو مرتم این دیده اشک افشان را — خلق بیند بیک چشم زدن طوفان را
اینک از کعب نی و نوک سنان می نشود — روی نعشت کنم از سینه بلند افغان را
ان زند سیلی و ان کعب نی و نوک سنان — من بیمار چه سازم ستم عدوان را
ماند نعشت بو صبر اه که نکذارندم — تا کنم دفن بخاک این بدن عریان را
طاقتم نیست که تا بیابان سپهی — دیده کریان نکوم زینب سرکردان را
روی کشته صد پاره اکبر لیلی — زخم و ناله بترسم که سپاره جان را
ای دریغا که درین دشت بلا نکذارند — که سکینه کشد از سینه تو پیکان را
اه زادم اثر هم دل این قوم نکرد — تیر بیمار بکنا رخنه کند سندان را
جودی این شه نتواند شدن از ناله خموش — مکر اندم که ازین درد سپارد جان را

زبان حال سکینه خاتون با نعش پدر علیها السلام

از تربت تو در نسبزدارم ای پدر — از خون دل دو دیده تر دارم ای پدر
شد روز کشت [illegible] تو من فغان — شب تا سحر [illegible] دارم ای پدر

آه و فغان کردهم و فرصت نداد شمر — کز آفتاب نعش تو بر دارم ای پدر
اکنون که می برند بشام طهر زمان — جوری زدست قوم دکو دارم ای پدر
کردی سفارشم بسکینه غمین مباش — کو راحت جان خویشتن بهر دارم ای پدر
اینک ز اشک چشم و غذا نیز خون دل — بهرش [illegible] کهر دارم ای پدر
جودی که روز و شب داند سرای تو — همواره خدمتش بنظر دارم ای پدر

زبان حال علیا جناب زینب خاتون با جسد برادر

برادرا سر پاکت ز تن جداست چرا — برهنه جسم تو از جور اشقیاست چرا
کرفتم آنکه سرت را برید از تن شمر — جدا دو دست تو از خنجر جفاست چرا
سرت بنوک سنا و تمامت پر خون — تنت بزیر سم اسپ تو تیاست چرا
سر کسی نشنیدم که از قفا ببرند — جدا سر تو با شناه از قفاست چرا
بریده دست تو را سایبان [illegible] — بدست [illegible] دون خنجر جفاست چرا
جراز نوک نی و کعب نیزه ماست فغان — تو را ز قفای [illegible] پهلوی تو است چرا
تحاسی تو بنوک سنا ز خون رنگین — بپای تو نیزه [illegible] کف حناست چرا
علاج این هم و غم غیر مرک نیست علاج — که در بجودی بیچاره نی دواست چرا

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون ع

بابا بنکر سوز دل و چشم پر آبم — از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
نکذشته ز قتل تو زمانی که ببستند — این قوم جفا پیشه بزنجیر و طنابم
این یک زندم کعب نی آن سیلی بیداد — فریاد که هر لحظه ز قومی بعذابم
بابا ز تو هر لحظه مرا بود سؤالی — از چیست که اکنون ندهی هیچ جوابم
بر دار سر از خاک که این قوم جفاجو — بردند ز سر معجر و از چهره نقابم
این زخم که بر جسم تو بیرون ز حساب است — در سوز من دلشده تا روز حسابم
زافتادن سرو قد اکبر بروی خاک — یکباره ز تن رفته برون طاقت و تابم
زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر — در ناله چو بلبل و در افغان چو ربابم

این شط فراتست که چون دیدهٔ جودی
هر لحظه بموج آید و من تشنه ابیم

زبان حال علیا مکرمهٔ زینب خاتون ع

برادر از چه بخاک اوفتاده پیکر تو
سرت چه شد بفدای سر تو خواهر تو

چرا بسوی من خسته دل نظر نکنی
نظر بسوی من زار خون جگر نکنی

زجای خیز و ببین درد مشکل زینب
نگر تو شمر و سنان را مقابل زینب

سر برهنه من استاده ام برابر تو
زمن بپرس که آخر کجا برد معجر تو

زجای خیز برادر بدستگیری من
مگر ترا خبری نیست از اسیری من

زجای خیز نگاهی بحال خواهر کن
برای زینب غمدیده فکر معجر کن

از این بلیه مرا وارهان برای ثواب
که من پیاده و دورست راه شام خراب

زجای خیز برادر برای خاطر من
بسوی شام روانم به بند محمل من

زجای خیز ببین حالت دل ما را
جدا زکشتهٔ اکبر تمای لیلا را

زجای خیز زمانی به خاطر ناشاد
عروس را تو جدا کن ز کشتهٔ داماد

جدا نموده اگر شمر دون ز تن سر تو
در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو

مرا مگو که رفتی برادرت تنهاست
که زینب تو اگر رفت ساربان بیجاست

بپرس از دل جودی که زین ستم چون شد
بدرد و رنج و الم خو نمود تا خون شد

زبان حال علیا جناب زینب خاتون با شمر

من محزون که رخ از خون جگر تر دارم
خود سه مطلب ای شمر ستمگر دارم

لیک خواهم ز تو ای سنگدل از بهر رسول
زین سه مطلب یکی از لطف نمائی تو قبول

مطلب اول این است که چون از ره کین
ماند بی غسل و کفن جسم حسینم بزمین

بگذاری تن زارش ز زمین بردارم
دهمش غسل و بخاکش ز وفا بسپارم

مطلب دوم این خستهٔ نالان این است
کآفتابست بسی گرم و حسین عریانست

جسم او نازک و خورشید چو رخ افروزد
ز آفتاب این بدن غرقه بخون میسوزد

مهلتی ده بمن خسته چو رود سفرم
ز آفتاب این تن مجروح سوی سایه برم

مطلب سیم من این بود ای شمر شریر
که چو امروز بدست تو شدیم اسیر

فرصتی ده که دمی بر سر این کشتهٔ خویش
بگشایم ز گریه گره از این دل ریش

ساعتی گریه بر این کشتهٔ بی یار کنیم
دامن خویش ز خون ثمره گلنار کنیم

چو شد از گریه و زاری دل طفلان آرام
این تو این جمله اسیر از بلا این ره شام

جودیا آه که بنمود بهر گونه خطاب
نشنید او بجز از کعب نی شمر جواب

زبان حال علیا مکرمهٔ مادر علی اصغر

چرا ز خاک برون آوری تو پیکر او
چه کرده است که از تن جدا کنی سر او

جدا نکرده سر طفل شیرخواره کسی
علی الخصوص که در پیش چشم مادر او

مکش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر من
که نیست طاقت خنجر دگر به حنجر او

دل حسین پس مرده خوش بود به همین
که دفن شد تن زار علی اصغر او

بسوزد این تن نازک زتابش خورشید
در آفتاب میفکن زکینه پیکر او

همین بس است که این طفل از عطش جان داد
چو خشک شد ز غم آب شیر مادر او

همین بس است که حلقش ز تیر کین شد چاک
دگر روا بود این ظلم تو بری سر او

ز بردن سر او گر رسد بزید ترا
ببر کنون سر من را دگر مبر سر او

بصفحه جودی از این غم دگر نزد رقمی
که سیل اشک غم او بشست دفتر او

زبان حال علیا جناب زینب خاتون ع

ای برادر نبود جز تو مرا دادرسی
از چه از من تو نپرسی که کجائی چه کسی

ای برادر نبود تاب سر نعش توام
نگذارند که از سینه برارم نفسی

طایر روح بجان آمده از داغ غمت
همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی

شمر نگذاشت مرا بر سر نعشت ورنه
گفتگو داشتمی من به جناب تو بسی

بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم آب
غرقه در بحر زند دست بهر خار و خسی

خیمه سوخته طفلان همه با سرگردان
من سرگشته کنم رو بکه گو دادرسی

جودی زینب بسر نعش برادر گفتا
که در این دشت بلا نیست مرا دادرسی

وداع علیا جناب زینب خاتون در قتلگاه

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم ‏ داغ اندوختهای از این درد مشکلم
دارد نشان داغ من خون حلق تو ‏ رویید ز بعد مرگ هزاران لاله از گلم
از یاد حلق تشنهٔ تو در لب فرات ‏ ماء معین بکام بود زهر قاتلم
پروانه وار سوخت دلم ز آه شعله بار ‏ تا شد سر بریدهٔ تو شمع محفلم
این درد با که گویم و این غم کجا برم ‏ کامد بخنجر قاتل تو در مقابلم
من زینبم که سلسله را بد مرغ زیر ‏ اینک میان سلسله در سلاسلم
ای بهر ز تن جدا اگر تو از بدن جدا ‏ دستی که داشتی تو بگردن حمایلم
وقت رحیل گشته از این دشت پرخطر ‏ برخیز ای برادر و بنشان بر محملم
اکنون که داشتی سپر ام ز مهر احتیا ‏ اینک ز راستین شده بر چهره حایلم
جا گو کنه بدامن جودی ز سیل اشک ‏ نوح ار شوم امید نباشد بساحلم

ولها ایضاً در این مقام منظوم است

ای مهر بپوش ز روی تو ستاره ‏ زخم تن مجروح تو افزون ز ستاره
ای قافله سالار زنجا خبر که بردند ‏ از کوی تو ما را ابعد چنگ نقاره
برخیز ز ماتم تو و بنشین بکنارم ‏ از ما بچنین حال روا نیست کناره
برخیز که بردند ز سر معجر زینب ‏ او با سر عریان و گروهی بنظاره
یکبار ز طمع از تو بپرید و برفتیم ‏ کو عمر که آیم بکوی تو دو باره
بر بسته چار عقده گلویم که دگر نیست ‏ یارای سخن با تو مرا جز باشاره
از خون دل مردمک دیده بمژگان ‏ قصاب صفت پاره دل زد بقناره
کرده تو بپیک پیرهن کهنه قناعت ‏ آن پیرهنت چون شده از چه پاره
پیچو است کسی تا شمرد زخم تنت را ‏ گاهی بتو میکرد نظر که بستاره
برخواهر ما بنگر و بر غربت اعدا ‏ بسیار پیاده پسر سعد سواره
جوید تو بغم و رنج و الم ساز همه عمر ‏ با حکم قضا نیست کسی را ره چاره

عبره

ایضاً مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب

ای رفته سرت بر نی و بی مانده تنت تنها ‏ مانند تو ما بنهادیم ما سر بیابانها
ای کرده بکوی دوست هفتاد و دو قربانی ‏ قربان شوم تا این سم ماندا ز تو بدرینها
قربانی هر کس شد با حرمت نشنیدم ‏ دست و تن قربانی افتاده بیابانها
اینگونه تنت از تیغ کردند و صد پاره ‏ قصاب نزد ساطور بر پیکر قربانها
از خون گلوی تو این دشت گلستان شد ‏ این سیر گلستان کرد سیر ز گلستانها
ریحان رخ اکبر گردید ز انوار ‏ بردا ز دل ما یکسر یاد گل و ریحانها
ما جمع پریشانیم هم بی سر و سامانیم ‏ بردار سر و بنگر این بی سر و سامانها
اطفال حزین یکسر بیچاره و بی معجر ‏ پاها همه در زنجیر سرها بگریبانها
شاهانه همین جود بی جابر ابد ‏ ای شمر بفدای تو بادا همه جانها

ایضاً مکالمهٔ زینب خاتون با جسد برادر

ای آنکه سرت به نوک نیزه است ‏ جسمت بمیان خون طپان است
امروز که نام اوست محشر ‏ ایام وداع دوستان است
ای آنکه جدا دو دستت از سر ‏ از تیغ جفای ساربان است
تو خفته و زینب بلاکش ‏ با خولی شمر همعنان است
از کوی تو میروم بزاری ‏ امروز وداع جسم و جان است
در هر ملکی که کشته شد شاه ‏ بر اهل و عیال و امان است
اما چه کنم از آنکه در دهر ‏ این رسم نه رسم کوفیان است
تو کشته شهید اهل بیتت ‏ افغان ز زمین بر آسمان است
لیلای حزین بآه و زاری ‏ بهر علی اکبر جوان است
از بهر گلوی خشک اصغر ‏ هر لحظه رباب در فغان است
در هر طرفی سکینه زار ‏ چون بلبل دور از آشیان است
بر گردن زینب است زنجیر ‏ با درد و غم تو توامان است

بیمار حزین زبرق شمشیر … پیوسته چو رعد در فغان است
برناقه سوار اندر افغان … جودی چو درای کاروان است

ایضاً وداع نمودن حضرت زینب

ای آنکه تنت بخون خضاب است … عریان تنت اندر آفتاب است
بردار سر از تراب ای جان … کابینه‌ات بلا نه جای خواب است
ای رفته بنوک نی سر تو … افتاده بخاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو … بی غسل و کفن در آفتاب است
ای مرهم زخم سینه ریشان … تقصیر چه بودت کز ایشان
از نیزه و تیغ و تیر و پیکان … زخم تو بسینه بی حساب است
ای صبح غمت سیه تر از شام … خوش رفته بخواب فارغ آرام
برخیز که شمر را سوی شام … بر بردن کودکان شتاب است
ای صید بخون طپیده از تیر … برخیز و ببین که همچو نخچیر
بر بازوی زینب است زنجیر … بر گردن عابدین طناب است
شمشیر بکف هزار قاتل … باشند مرا بگرد محمل
هر لحظه چو مرغ نیم بسمل … دل در بر ما در اضطراب است
در محنت این چنین دو باری … ما را ز تو بود چشم یاری
از چیست بما نظر نداری … بی مهری‌ات از چه ای جناب است
اطفال ز خوف کرم شیون … دست همگی مرا بدامن
من هم بکف هزار دشمن … بر چهره ام آستین حجاب است
برخیز که شور محشر آمد … روز از شب من سیه تر آمد
لیلا بسراغ اکبر آمد … در ناله و نوحه چون رباب است
رفتیم ز کوی تو بصد آه … با ما ز ره کرم تو ای شاه
یک چند قدم بیا به همراه … همراهی بیکسان ثواب است

این زخم تن تو چون ستاره … برخیز و دمی نما نظاره
بین زادهٔ سعد را سواره … بیمار پیاده دل کباب است
در ماتمت ای شهید عطشان … جودی است ملال اندر افغان
بین بحر سرشک او بدامان … هر چشمهٔ چشم او سراب است

زبان حال سید سجاد علیه السلام

ای پیکر عریان سرت از تن که بریده است … در خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده است
نخل قدت از تیشهٔ ظلم که فتاده است … جسم تو در این دشت بخون از چه طپیده است
فرقت ز چه ده جا شده شق از زخم ابرو … ای کشته که بر روی تو شمشیر کشیده است
از تیر جفای که تنت گشته مشبک … پهلوی تو از نوک سنان که دریده است
زخم تنت از چار هزار آمده افزون … این قدر جراحت بیکی کشته که دیده است
گویند سرت را ز جفا شمر جدا کرد … دستت ز تن زار تو بیدینان که بریده است
آنجا که چکیده است یکی قطره ز خونت … صد جلد مرا خون دل از دیده چکیده است
ای کاش که بر سینهٔ من تاخته بودند … اسبی که ز بیداد بر این سینه دویده است
برخیز که لیلا بسر کشتهٔ اکبر … فریاد و فغانش بمه و مهر رسیده است
زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر … قدم چو کمان ای پدر از غم خمیده است
اندیشه چه از دشمنی اینست که جودی … شادی جهان داد بغم در خزیده است

آمدن علیا جناب رباب خاتون در قتلگاه

چرا بخاک مذلت فتاده پیکر تو … جدا نموده که ای تاجدار من سر تو
زهیچ باب نپرسی رباب را مگر او … نبود خادمهٔ ای جناب بر در تو
منم که از ره یاری بخود مرا دادا … هر آنچه آیدم از دست چرخ بر سر تو
ز تشنه کامی اگر جان دهم ننوشم آب … که وقت آمدن جان زخشک بود حنجر تو
دگر بسایه نخواهم نشست مدت عمر … کز آفتاب کبید برهنه است پیکر تو
بمتکا نکنم تکیه تا مرا است حیات … که روی خاک فتاده تن مطهر تو

نظر دگر بسوی آفتاب ما هم نیست   که بر سنان سنان بنگرم کنون سر تو
خیال جامهٔ نو آیدم بدل حاشا   که برد پیرهن کهنه شمر از بر تو
بزم عیش و عروسی دگر کجا آرم رو   که نا امید ز عیش جهان شد اکبر تو
زنم بسینه درم جامه تا نفس دارم   که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
بسان ابر بریزم من اشک درد آمن   که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو
رفتی زنی تو خود این نظر جود یا از غم   هنوز زندهٔ ای خاک تیره بر سر تو

وداع علیا جناب زینب خاتون با امام ع

آخر از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم   آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
گر تو با جمله شهیدان بسوی جنت رفتی   من سوی شام بهمراه اسیران رفتم
خاطر جمع و دل آسوده تو میباش که من   سر بی معجر و گیسوی پریشان رفتم
ای شهید تشنه جگر این تو و این شط فرات   آب نوش آب که من با لب عطشان رفتم
بعد ازین با تو عطش تشنه‌ی ایشان کمن   با یتیمان بسوی کوفه و ویران رفتم
عهد ما بود که تو کشته شوی بر لب آب   تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم
چاک پهلوی تو را دیده ام و پنجهٔ غم   سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم
خاک بر فرق من خواهری من که تو را   جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم
بر سر نعش تو نگذاشت بمانم چون شمر   با سر پاک تو ای مهر درخشان رفتم
جود با شرح غم غمزده کان کن کوتاه   که ز هوش از اثر ناله و افغان رفتم

ایضاً مکالمهٔ زینب خاتون با جسد برادر

ای جسم چاک چاک که هستی برادرم   جسم برادر منی ای خاک بر سرم
گر تو برادر منی اندر برا برست   از چیست کوفیان برابایند معجرم
بردار سر ز خاک و ببین وای نعش تو   از کعب نی چگونه کبود است پیکرم
زین بیش تاب جور ندارم ز جای خیز   بنما خلاصی از کف شمر ستمگرم
زانده ام که حلق خشک تو دیده بزیر تیغ   خون جای اشک میرود از دیدهٔ ترم

در آفتاب نعش تو عریان وای دریغ   نگذاشتند نعش تو در سایهٔ برم
سازم بهر غمت ولی از کوفه تا بشام   با قاتل ستمگر تو چون بسر برم
خود بستهٔ طناب لی چون گزیده مار   در پیچ و تاب از غم گیسوی اکبرم
سوراخ کرده قلب مرا چون دل بتول   تیری که جا گرفته بحلقوم اصغرم
با این همه الم به یتیمان خون جگر   در هر بلیه که بد و گاه مادرم
جودی خموش باش که از اشک و آه تو   که با شم اندر آب گهی اندر آذرم

مکالمهٔ علیا مکرمهٔ ام لیلا مادر علی اکبر ع

نه عجب که خفتهٔ تو چو تو پادشاه دارم   چکنم نمی توانم دل خود نگاه دارم
تو چرا فتاده در خون همه این بیابان   منم آن اسیر عدوان دل این زاه دارم
چو تو بودی ای پسر من ز کسی غمم نبودی   به امید آنکه همچون تو شهی پناه دارم
بنما بی رحم و میکن نظری بحال زارم   بنگر که روزگاری چه عجب سیاه دارم
نه بغیر تاب گیسو بودم نقاب عارض   شه من ببین چه بر سر من ازین سیاه دارم
شد از آن دمی که پر خون رخ همچو مهر اکبر   قد چون هلال بی آن رخ همچو ماه دارم
ز شرار آن خدنگی که شکافت حلق اصغر   قد چون کمان ز غم خم رخ همچو کاه دارم
بغلامی شهیدین چو شدم بشهر شهره   چه غم است جود با کو تن پر گناه دارم
خود اگر خجلت تو نتوان دن دمی دم   چه غمم که خود شفیعی چو تو عذرخواه دارم

خطاب علیا جناب زینب خاتون ع

سوی شامم می برند این کوفیان با شور و شین   ای زمین کربلا جان تو و جان حسین
ای زمین کربلا بودیم ما مهمان تو   نه دمی خوردیم آب و نه جوی از نان تو
ای زمین من رو بسوی شام ویران میروم   جسم من اینجاست من با جسم بیجان میروم
ای زمین کربلا لب تشنه بود این میهمان   تشنه اش هم سینه آبی بر گلوی او برسان
آفتاب ای زمین امروز بس سوزان بود   جسم مجروح حسینم روی تو عریان بود
کاش در این دم بدی یک سایه بر این تراب   تا نسوزد جسم مجروح حسینم ز آفتاب

پیکرش اغشته در خون سنت در خاک مکن — چون نسیم اید بزیر خار و خاشاکش مکن
این تن صد پاره اش افتاده بر روی زمین — طاقت جور و جفا دیگر ندارد بعد ازین
ما چو رفتیم ای زمین امشب حسین تنها بود — نی غلط گفتم که امشب ساربان اینجا بود
غنچهٔ نشکفته را مگذار کس خارش کند — خفته اصغر کس مبادا از خواب بیدارش کند
پیکر عباس مجروح است و زخمش بیحساب — حیف کاین گل میشود پژمان مبادا افتاب
میبرم من نو عروس خستهٔ ناشاد را — کن تو دلگیری ای نسل خونین کفن داماد را
جودیا اه از دمی کز ظلم قوم اشقیا — زینب مظلومه از نعش برادر شد جدا

وداع علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

برادر ز کوی تو رفتیم چه سازم — که نگذارد مرا شمر بد اختر اینجا
روم من بشام و تو اینجا وطن کن — که باشند همجا تو را همبر اینجا
بهمراه ما کی سوی شام ائی — که باشد تو را تشنه مادر اینجا
کجا همره ما توانی که باشد — علی اکبر اینجا علی اصغر اینجا
چو رفتیم برخیز و ترکن گلوئی — که باشد فراتی به از کوثر اینجا
بما خاطر اسوده ای شاه بیکس — که یکتن نماند ازین لشکر اینجا
تو کردار بی انگشتر خود که دیگر — نماند کسی بهر انگشتر این جا
ولی ساربان همره ما نیامد — ندانم چرا ماند ان کافر اینجا
بهمرها که جودی ازین غم رقم زد — فغان بر فلک شد که شد محشر اینجا

وداع علیا مکرمه سکینه خاتون ع

چرا بی سر افتاده پیکر تو — چه حال است این همره دختر تو
پدر نگذارد مرا شمر ستمگر — که جا سازد دمی اندر بر تو
دریغا ای پدر نگذاشتندم — دمی قربان شوم بر سر تو
سلیمان جا کرفته در این بیابان — چه شد انگشت کو انگشتر تو
میان افتاب گرم سوزان — چرا عریان فتاده پیکر تو

پدر چون شد که روی نعش تو شمر — زند سیلی بروی دختر تو
بکهنه جامهٔ کردی قناعت — که بیرون کرد اورا از بر تو
نذادند اینقدر اعدا امانم — که بنمایم وداع اکبر تو
پدر رحان رفتم و نگذاشتندم — کشم تیر از گلوی اصغر تو
تو ئی پروردهٔ اغوش زهرا — چرا خاک سیه شد بستر تو
دم مردن گلوی تر نکردی — مگر نبود فرات اندر بر تو
سر زینب بود عریان بیا خیز — بگو او را که چون شد معجر تو
شب عاشوراست لیلا را نگهدار — که بندد حجله بهر اکبر تو
از ان اتش که ریزد از بیانت — نسوزد از چه جودی دفتر تو

ایضا وداع علیا مکرمه سکینه خاتون

هنگامهٔ محشر است اینجا — برخیز بد نه جای خواب است
برخیز که لشکر اندرین دشت — چون زخم تن تو بیحساب است
برخیز که ما کسی نداریم — غمخواری بیکسان ثواب است
برخیز که جسم تو است مجروح — سوزنده چو اتش افتاب است
برخیز که بهر بازوی ما — اندر کف لشکری طناب است
بر بردن ما به جانب شام — برخیز که شمر را شتاب است
ما مرغ شکسته بال و پریرا — زین حادثه اشیان خراب است
بنگر سوی زینبت که او را — بر چهره ز استین نقاب است
برخیز که روی نعش اکبر — لیلا ز شرار دل کباب است
برخیز و رسان به اصغر اب — چشمان سکینه پر ز اب است
جودی که چو تو شفیع دارد — کی روز جزا در اضطراب است

در بیان مصائب شب یازدهم محرم

امشب است ان شب که عرش ذو الجلال — لرزد از درد و غم و رنج و ملال

امشب است آن شب که از اشک ملک / غرق در جیحون شود فلک فلک
امشب است آن شب که آدم دم بدم / در سراندیب بلا گرید ز غم
امشب است آن شب که از اشک عیون / نوح کشتی را نراند در بحر خون
امشب است آن شب که از سیلاب غم / کشتی دهر است در گرداب غم
امشب است آن شب که داغ آن قتیل / گلستان را نار سازد بر خلیل
امشب است آن شب که موسای کلیم / دل شود در سینهٔ سینا دو نیم
امشب است آن شب که ایوب صبور / از مقام صبر و طاقت مانده دور
امشب است آن شب که روح الله ز غم / گشت گریان بر سر دار الم
امشب است آن شب که در عرش برین / خون رود از چشم جبریل امین
امشب است آن شب که در دشت بلا / خود کند خون گریه ختم انبیا
امشب است آن شب که اندر دشت کین / می زند بر سر امیر المومنین
امشب است آن شب که زهرای بتول / شکوهٔ اعدا نماید بر رسول
امشب است آن شب که جسم شاه دین / مانده بی غسل و کفن روی زمین
امشب است آن شب که در دشت بلا / شد تنش پامال سم اسبها
امشب است آن شب که جسم چاک چاک / زادهٔ زهرا فتاده روی خاک
امشب است آن شب که قوم دین تباه / بر زند آتش ز کین در خیمه گاه
امشب است آن شب که از تیغ ستم / دست عباس جوان کشته قلم
امشب است آن شب که از جور و جفا / ام لیلا کشته از اکبر جدا
امشب است آن شب که اندر مهد خاک / خفته اصغر با گلوی چاک چاک
امشب است آن شب که با افسوس و آه / حجله گاه قاسم آمد قتلگاه
امشب است آن شب که طفلان بیحساب / جمله را بر گردن و بازو طناب
امشب است آن شب که زینب با فغان / در سراغ کودکان بر سر زنان
امشب است آن شب که با حال حزین / بستهٔ زنجیر کین شد عابدین

امشب است آن شب که جودی هر زمان
سوزد از دست جفای ساربان

در مصائب شب یازدهم

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن / ای دل دل را ز دیده و دامن پر آب کن
ای چشم اشکبار بیک چشم هم زدن / سیلی فرو بریز و جهانی خراب کن
ای فرقدان ز فرق سر تاج فرقدان / کف الخضیب را بکف از خون خضاب کن
جان جهان بترک جهان دل ز جان گرفت / ای جان برفتن از تن عالم شتاب کن
شد بر سنان عیان سر سلطان عالمین / ای آفتاب چهره نهان در حجاب کن
ای بوتراب آر برون از تراب سر / مدفون تن حسین خود اندر تراب کن
مرکب بروی نعش حسین تاخت ابن سعد / ای دست کردگار تو پا در رکاب کن
جسمی که داشت سایه ز گیسوی بتول / عریان بیا مشاهده در آفتاب کن
افتاده نخل قد علی اکبرت مکن / در خون نظاره اش تو بعهد شباب کن
بنموده بزم عیش و عروسی حسین بپا / ای مجتبی بیا کف قاسم خضاب کن
بیمار بسته شد به طناب ای کمند برق / دوری بزن بگردن دوران طناب کن
زینب به پشت ناقهٔ عریان سوار شد / ای مهر ز آفتاب حشر اجتناب کن
در خیمه که زد آتش کین شمر ای صبا / زین سوز جا بخیمهٔ شاه حباب کن
از کربلا سکینه سوی شام تشنه رفت / ای ابر تیره دامن صحرا پر آب کن

روز حساب جودی دل خسته را شها
جودی نما و چاکرم از خود حساب کن

و له ایضاً در همین مقام منظوم است

امشب شب غریبی اولاد مصطفی است / زینب اسیر شمر و حسین سر ز تن جدا است
از خیمه های سوخته بس دود بر فلک / رخسار ماه و چهرهٔ خورشید بی ضیا است
اطفال بی پدر به بیابان در آفتاب / آن یک سر برهنه و آن یک برهنه پا است

شصت و چهار زن همه بسته بریسمان / یک را چو رعد ناله و یک را چو نی نواست

لیلا به آه و ناله چو مجنون بکوه و دشت / اکبر هزار پاره ز شمشیر اشقیاست

بیرق نگون و مشک تهی سینه پر ز زخم / عباس را جدا ز بدن دست از جفاست

کوش عروس زار پر از خون ز کوشوار / داماد را ز خون گلو دست و پا حناست

گهواره مانده خالی و اصغر بمهد خاک / از سینهٔ رباب ز غم ناله تا سماست

مهر رخ سکینه ز سیلی و تشنگی / نیمی چو ماه نیلی و نیمی چو کهرباست

بر روی تخت زر پسر سعد بیحیا / عریان بروی خاک تن سبط مصطفی است

در دست ساربان ستمگر شکسته تیغ / از بهر بند بند و دست حسین جداست

این ظلم بود یا که گویم که بعد قتل
جسم حسین زیر سم اسب توتیاست

ایضاً در مصائب شب یازدهم

ز ماتم شه دین سبط بوتراب امشب / چرا نمیشوی ای آسمان خراب امشب

نهان در ابر کن ای آسمان کواکب را / ببین بجسم حسین زخم بیحساب امشب

کمند برق نسوزی چرا تو عالم را / که شد بگردن زینب کنون طناب امشب

بخود مپیچ تو سنبل نگر که لیلا را / ز جعد گیسوی اکبر نمانده تاب امشب

رباب ناله مکش از جگر که در این دشت / بمهد خاک شده اصغرت بخواب امشب

فلک دگر کف الخضیب را منما / که هست بر کف قاسم ز خون خضاب امشب

رقیه بر سر نعش پدر بحال نزار / نموده رو بنجف نزد بوتراب امشب

مریز اشک تو ای ابر غم که عالم را / ز چشم عابد بیمار برده خواب امشب

مزن سر از افق ای آفتاب عالمتاب / که سر ز طعن خولی زد آفتاب امشب

مگر ز دشت بلا ساربان نرفته هنوز / که دهر آمده جودی ز اضطراب امشب

وله ایضاً در همین مقام منظوم است

سپهر از چه نگیرد دمی قرار امشب / گسسته توسن بختی مگر مهار امشب

زمانه تیره جهان تار گشته رفته مگو / اثر ز روشنی چشم روزگار امشب

ز روی زهره جبینان و چشم لاله رخان / زمین ماریه گردیده لاله زار امشب

تنی که قوت جان نبی است افتاده / بروی خاک ز شمشیر آبدار امشب

پی تسلی زینب بیا تو ای زهرا / که نیست در دل او طاقت و قرار امشب

در از خلد و نظر کن بگردن عابد / طناب بین چو اسیران زنگبار امشب

جدا ز کشتهٔ اکبر نما تو لیلا را / که رفته از کفش او صبر و اختیار امشب

ز ضرب طعن سنان و ز تازیانهٔ شمر / سکینه ناله کند چون گزیده مار امشب

رقیه را که بدیجا بدامن شه دین / رود پیاده بصحرا بروی خار امشب

عجب نه گر چو هزاران فغان کند جودی / که هست در دل او داغ غم هزار امشب

ایضاً در همین مقام منظوم است

صبا برو به نجف نزد بوتراب امشب / بگو بکربلا رو بصد شتاب امشب

بیا بکرب و بلا و عیال عترت خود / ببین ز اهل جفا جور بیحساب امشب

بیا بقتلگه امشب که ساربان بیقین / ز بهر بردن بند دست آید بشتاب امشب

بیا که بازوی شصت و چهار زن بستند / ستمگران جفاجو بیک طناب امشب

بیا مقنعه با خود که نیست زینب را / بغیر موی پریشان برخ نقاب امشب

بیا تسلی لیلا نما که از دل زار / ز مرگ اکبر او رفته صبر و تاب امشب

بیا ببین که چسان بهر اصغر بی شیر / بچرخ ناله رسد از دل رباب امشب

بیا بعشرت قاسم ببین که دست قضا / نموده کاکل او را ز خون خضاب امشب

بیا دمی به تسلی کودکان که ز غم / سکینه جان سپرد روی نعش باب امشب

به سید لب تشنه جودیا کن این ماتم
ز گریه چشمهٔ هر چشم شد سراب امشب

ایضاً در این مقام منظوم دیگر آورده

ای کشتهٔ صد هزار قاتل — امشب بدو جا نموده منزل
در یك منزل بود سر او — یك منزل جای پیکر او
در یك منزل تنش بخواری — در یك منزل سرش بزاری
در یك منزل هزار غوغا — در یك منزل غریب و تنها
ای دل که بصد غم و نوائی — در پرده چرا سخن سرائی
بی پرده سخن سرائی ای دل — کن فاش تو نام آن دو منزل
یك منزل آن شهید عریان — در دشت بلا زجور عدوان
یك منزل آن غریب محزون — در کنج تنور خولی دون
نی نی غلط اینکه گفتی ای دل — امشب بدو جا گرفته منزل
ای دل خبر از خود نهفتی — از منزل سومین نگفتی
آن دست که ساربان جدا ساخت — بر گو بکدام گوشه انداخت
جودی زبان این چکامه — واماند ز دکر زبان خامه

ایضاً در مصائب شب یازدهم محرّم

آخر از جور وی چرخ ستمکر امشب — کام اعدا همه گردیده میسّر امشب
زاده سعد زده تکیه بر اورنك وفا — بی کفن مانده تن سبط پیمبر امشب
کوفیان جمله بعیش طرب از قتل حسین — سر زنان سینه زنان زینب مضطر امشب
امّ لیلای جوان مرده بصحرای بلا — شده مجنون زفراق علی اکبر امشب
مهد زرّین شده یغما و بگهوارهٔ خاك — شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر رخسار سکینه شده چون مه نیلی — خورده سیلی بس از شمر ستمکر امشب
صید های حرم اندر کف گرگان بلا — مبتلیند در پریشان دل چو کبوتر امشب
جودیا از غم آن سر که بود کنج تنور — شرم بادت که کنی جای به بستر امشب

مکالمهٔ و مخاطبهٔ زینب خاتون ع

ستمکر آنکه دیده ترم امشب — ببین ز دست تو آمد چه بر سرم امشب

سر حسین به تنور و تنش بخون غلطان — ستاده شمر و سنان در برابرم امشب
مرا که چهره ندیده است دیده خورشید — نه چادریست بفرق و نه معجراست امشب
ز ضرب نی شده مجروح شانه ام امروز — ز تازیانه کبود است پیکرم امشب
فغان که جان ده هدار و نیست کس آگاه — ز حال عابد بیمار مضطرم امشب
بده اجازه که لیلا کند پریشان مو — بروی کشتهٔ صد چاك اکبرم امشب
بده اجازه رقیّه رود برون از در — خدنك کینه ز حلقوم اصغرم امشب
بده اجازه روم سوی قتلگاه از غم — بریزم آنچه بود خاك بر سرم امشب
ازین قضیّه حرام است ندگی جودی — شدی ز خاك لحد کاش بسترم امشب

ایضاً در همین مقام منظوم است

بود بعرش چرا ناله و فغان امشب — مگر که زینب او شد بجون طپان امشب
فتاده نعش حسین بی کفن بروی زمین — که تیره گشته رخ ماه آسمان امشب
جهان و آنچه در و صورتیست چون تصویر — مگر که جان ز بدن رفته در جهان امشب
صبا بشیر خدا گو بیا رسن بردار — شها ز گردن بیمار ناتوان امشب
بیا تو ای شه خیبر گشا بکرب بلا — گشای بازوی زینب ز ریسمان امشب
فغان و ناله لیلا بود بعرش مگر — بخون طپیده علی اکبر جوان امشب
ز تیر حرمله و حلق نازك اصغر — رباب راست قد از بار غم کمان امشب
سکینه ناله کنان در کنار نعش پدر — بود چو بلبل گم کرده آشیان امشب
بجای قاری قرآن در آن زمین بلا — به پیش نعش حسین مانده ساربان امشب
سر حسین مگو امشب به مطبخ خولی است — که فاطمه بود آنجا بصد فغان امشب
خموش جودی ازین شرح غم که جای سرشك — فتاده مردمك دیده از جهان امشب

ایضاً در این مقام منظوم است

ماتم کیست که گردیده مکرّر امشب — دیده عالم ایجاد ز خون تر امشب
عرش باشد به تزلزل مگر از سم ستور — فرش ره کشته تن سبط پیمبر امشب

نیلگون کشته زمین از چه مگر افتاده
بر روی خاک تن زادهٔ حیدر امشب

سرو کشته است خم از بار الم از چه مگر
شده چون قامت سرو علی اکبر امشب

پشت افلاک ز غم همچو کمان کشته مگر
تیر کین خورده بحلق علی اصغر امشب

ای دریغا که زهر کف آب افتاده است
دست از پیکر عباس دلاور امشب

چهره مهتاب دگر ای زهره که در دشت بلا
دخت زهرا شده بی چادر و معجر امشب

ای دریغا که ندادند امان زینب را
تا کند جمع یتیمان برادر امشب

شد سیه خانهٔ اطفال دریغا نگرفت
تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب

ای دریغا که نیامد بجز از طعن عدو
کس پی تسلیهٔ عابد مضطر امشب

آن سری را که بدی زانوی زهرا بالین
خاک صحرای بلا بهر شده بستر امشب

زین شراری که بود در دل جودی عجب
که نسوزد ز نقش خامه دفتر امشب

ایضاً در این مقام منظوم است

امشب از شبهای دیگر آتشم افزونتر است
شعلهٔ آه مرا امشب شرار دیگر است

هر زمانم کو شب بگذشته می آید بیاد
بگذرد آهم ز مه اشکم ز ماهی برتر است

دوش بودی تا سحر در سجدهٔ حق شاه دین
امشب او را تن بخون روی خاکستر سر است

دوش نزد شه بیا عباس در دستش علم
امشب از تیغ جفا دستش جدا از پیکر است

دوش لیلا را خیال شادی اکبر بدل
امشب او را از غمش دیگر مصیبت بر سر است

دوش مینالید کو هردم ز بی شیری در آب
امشب از تیر جفا سیراب حلق اصغر است

دوش قاسم را سر حجله ابدی بر متکا
با تن صد چاک امشب روی خاکش بستر است

دوش زینب در درون پردهٔ عصمت روان
امشب از جور فلک بی چادر و بی معجر است

دوش بگرفتی شه از روی سکینه گرد را
نیلی امشب روی او ز سیلی شمر کافر است

دوش کلثوم حزین با شش برادر در وداع
امشب اندر هجر هر یک دیده اش از خون تر است

دوش بودی بر سر زانو سر زین العبا
امشب اندر گردنش زنجیر قوم کافر است

جودیا کن خاک بر سر از غم شاهی که او
تن بروی خاک و سر اش بر سر خاکستر است

زبان حال زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ابن سعد بی سعادت بنگر امشب حال ما
آخر ای بی رحم رحمی کن تو بر احوال ما

کشتهٔ هفتاد و دو تن شصت و شش زن نوحه گر
تیره تر از شب نگر ای تیره رو اقبال ما

خود بگو ای سنگدل گوئی چه در محشر جواب
اینچنین ظلمی که اینک میکنی بر حال ما

آه و واویلا که شب یکدشت و پیدا نیستند
اندرین دشت بلا اطفال کوچکسال ما

زو بهر جانب که بنمائیم ما بهر فرار
لشکری آید با تیر و سنان دنبال ما

ای لعین گر میکشی ما را بکش تیغ و بکش
در چنین درماندگی هردم بود امثال ما

میبری گر زنده ما را ای لعین نزد یزید
از چه زیر سم مرکب افکنی اطفال ما

کرد مرغ روح جودی از بدن میل فرار
تا تو سنگین دل ز سنگ کین شکستی بال ما

ایضاً علیا جناب زینب خاتون فرماید

اشک نگذشته مرا بی سبب از سر امشب
او فتاده بدلم آتش دیگر امشب

خون دل متصل آید ز دل و چشم برون
کو حسین کشته جدا زینب مضطر امشب

شصت و شش زن همه اند غل و اندر زنجیر
غرقه در خون شد هفتاد و دو پیکر امشب

همچو مجنون شده سرگرم بیابان لیلا
او مگر کشته جدا از علی اکبر امشب

اندر آن دشت بلا جای سکینه خالی است
تا کشد تیر ز حلق علی اصغر امشب

ای صبا گوئی به عباس که زینب شد اسیر
خوب آری خبر از حال تو خواهر امشب

ای دریغا که ندادند امان زینب را
تا کند گریه سر نعش برادر امشب

کاش گوید بزینب که مخور غم آید
میهمان از حسین خولی کافر امشب

جودیا خاک بسر کن که در این دشت بلا
ساربان ماند و حسین با تن بی سر امشب

ایضاً در همین مقام منظوم است

چنانم از غم دلگیر امشب
که از جان جهانم سیر امشب

بوَد گو نامدم بر من بجنبا
که با شم بستهٔ زنجیر امشب

دمادم همچو رعدم اندر افغان
ز برق آه هر شمشیر امشب

غم مرگ جوان مرگ اکبر تو | ببک ساعت عودم بین امشب
زدی آتش جهان را جودی آخر | زبرق آه عالم کبرا امشب

در بیان وقایع و واردات راه کوفه خراب

این بانگ درای کاروانست | با زینب زار در فغان است
در شب شده آفتاب طالع | با رأس حسین بر سنان است
بر نیزه سر چو ماه عباس | با چارده ماه آسمان است
رعد است بناله یا که لیلا | در ماتم اکبر جوان است
گیسوی عروس خون داماد | با سنبل نو بوستان است
از ابر بهار ژاله ریزد | با چشم سکینه در فشان است
آهسته روای عدو که عابد | بیمار و علیل و ناتوان است
زین رنج و الم بجان جودی | هنگام وداع جسم و جان است

مکالمهٔ زینب خاتون با سر منور امام ع

چرا از همرهان دوش ای سر خونین جدا بودی | چرا بر خاک و بر خاکستری دیشب کجا بودی
که بود ای جراحات سر یا شید خاکستر | مگو درد تو را اینگونه دارو و دوا بودی
بمهمانی چرا در خانهٔ بیگانگان رفتی | بریدی ای زچه از ما روزی آخر آشنا بودی
گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را | تو در دست کدامی سر تا سحر که مبتلا بودی
تو را چون بود سر در کوفه تن در کربلا تنها | دل ما گوی کو فرخ چشم ما در کربلا بودی
یکی گوید تو را جا بود در کنج تنور ای سر | یکی گوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
نه در کنج تو بود ای گنج شاهان کنج مطبخها | تو آخر روزی ای سر زینت عرش خدا بودی
پلی کشتن ای سر در ما سوا شد بدتر خواری | همانا از ازل ای سر سوا از ما سوا بودی
همانا دم جودی کاین مصیبت را رقم کردی | خدایا کاش تن از جان و جان از تن جدا بودی

مکالمهٔ علیا مکرمهٔ سکینه با راس پدر

ای سر خونین که زیب و شک مهر خاور است | سر بنوک نیزه و چشمت بسوی مادر است

نمبر ۱۳

روز محشر آفتاب است از زمین یک نی بلند | آفتاب من مکرر روز نو روز محشر است
میهمان خولی از یک شب نبودی بیشتر | روی چون ماه تو زین بدتر چرا خاکستر است
ای سر خونین ز نوک نیزه بنگر سوی ما | بین ز دست چرخ دون بر روی چه زار ابتر است
زینب است این سر برهنه در میان خاص و عام | عابد است این بسته بر زنجیر قوم کافر است
خود رباب است اینکه باشد بهر اصغر در فغان | باشد این لیلا که مخزون در فراق اکبر است
نو عروس است اینکه او از خون شوهر شد خضاب | در میان لشکری چشمش ز خون دل تر است
پا برهنه میدواند بر روی خارها | این چه ظلم است این چه بی رحمی که در این کشور است
جودی خونین دل است این کز لعطشان او | زاشک چشم و آتش دل اندر آب و در آذر است

ایضا در همین مقام منظوم است

ای سر که جلوه گر به سنان سنان شدی | چون آفتاب در همه عالم عیان شدی
هر شب چو ماه چارده بودی به برج ابر | امشب چرا ز دیدهٔ زینب نهان شدی
من با تو همسفر بدم آخر ز من بپرس | ای زینب از چه همسفر کوفیان شدی
ما سر برهنه بر در دروازه بی پناه | خود سوی شهر رفته کجا میهمان شدی
ترسم که خولیت بدهد جای در تنور | مهمان چرا بخوان چنین میزبان شدی
نی نی به میهمانی خولی نرفته | در جستجوی بهر سر همرهان شدی
میخواستی ز حرمله پرسی نشان اکبر | دلتنگ بهر اصغر شیرین زبان شدی
ابن زیاد جور و جفا با تو گر نکرد | ای سر تو را چه شد که تو در زیر آن شدی
جودی کدام گنج بدست بدی گران | در دهر فارغ از همه سود و زیان شدی

ایضا در مرثیه منظوم است

زینب بکوفه جا چو بدار الاماره کرد | بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد
لب پر ز خنده دید بهر کس که بنگرید | کف پر خضاب دید بهر سو نظاره کرد
پوشید رخ ز موی چو بستان لشکر آه | گردون سیاه و خرمن مهر پرستاره کرد
ابن زیاد رو بزینب نمود و گفت | حرفی که رخنه ها بدل سنگ خاره کرد

دیری نبود تا ز غم کشتن حسین
منت خدای را که غم زو نچاره کرد

دیدی که تیغ شحنهٔ قهر چو شد بلند
نه رحم بر جوان و نه بر شیرخواره کرد

دیدی که سر به هنر تو را پای تخت من
حاضر زمانه با دف و چنگ و چغانه کرد

زینب چو رعد ناله ز دل برکشید و گفت
کی بی‌خبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی ز راه ظلم کسی را که از غمش
خیر النسا بخلد برین جامه پاره کرد

کشته ز تیغ کینه کسی را که ذوالجلال
وصفش به آیهٔ قرآن شماره کرد

پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب
بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد

یکبار رهچاک زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که جرح یتیم دوباره کرد

جودی خموش باش که این آه آتشین
خرگاه مهر پر شرر از ملک اشاره کرد

مکالمهٔ عمرو بن حریث با ابن زیاد ملعون

نکته بر قول زنان نتوان گرفتن ای امیر
خاص این زن کو غم دوران مکرر دیده است

میکشی زن را و میخوانی مسلمان خویش را
این چنین ظلمی که در دوران کافر دیده است

بستهٔ بازوی او همچون اسیر زنگبار
زینبی کو خود عزیزی از پیمبر دیده است

زینبی کو سایهٔ مژگان نمیرفتی بخواب
لشکری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است

مگذر از انصاف بر کوچون و بحال زنی
کو بچشم خود دو طفل خویش بی‌سر دیده است

با چنین بی‌حرمتی حرمت نیسان داری طمع
از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیده است

بس بود این داغ غم او را که از بیداد تو
ز اکبر خود کشته زکین تا اصغر دیده است

میکشد این درد او را کز جفا تشنه کام
پاره پاره نوجوانی همچو اکبر دیده است

جودیا زین ماجرا ماتم سرا بس بالیک
چشم گردون چون تو نی در دهر کمتر دیده است

زبان حال با سر امام علیه السلام

ای سر انور که رشک آفتاب خاوری
از چه خونین چرا بر خاک پر خاکستری

میهمان را هیچکس ننهاده جا اندر تنور
این ستم هرگز نکرده کافری با کافری

ای پناه غالبین اندر همه عالم بود
غیر خولی میهمانداری برایت بکری

بود امیدم بر سر نعشت که آمد بار با
تا کند سقت صبا در دست بوش خبری

خواستم تا دست خود را بر تنم بر چشم خویش
نه ترا انگشت بجا بود و نه انگشتری

تو در اینجا خفته و زینب بگرد بیابان
در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری

بستهٔ لب از سخن با من بگو آخر چیست
از چه تقصیری سر اینسان سر گران با مادری

راس تو در کوفه و جسمت بسوی کربلاست
خود مگو در غم ز صبر کودکان مضطری

تا سرت گیرد ز خاک و بر سرا تو نهد
ای سر خونین مگو در انتظار مادری

خلق اند انتظار حشر موعود لیک
هر طرف بر پا شد از انتظار جور روی محشری

وداع امّ علیا جناب زینب خاتون

پس از وداع چو با عترت رسول انام
نمود زینب مظلومه رو بجانب شام

ز همرهان همسفران داغ حسرتش در دل
ز سیل اشک روان پای ناقه‌اش در گل

ز قتلگاه چو نزدیک شد که دور شود
چنان گریست که نزدیک بود کور شود

پس آن مخدّره از پشت ناقهٔ عریان
نمود رو بسوی پادشاه تشنه لبان

که ای برادر ما جان برابر زینب
انیس و مونس قلب مکدّر زینب

گشای چشم و ببازوی بسته‌ام بنگر
بروی ناقهٔ عریان نشسته‌ام بنگر

خجالتم بود این بس برادرا سر تو
کز آفتاب نبردم بسایه پیکر تو

کفن به پیکر پاکت نکرده‌ام و برفتم
تنت بخاک بیابان فکنده‌ام و برفتم

نه فرصتی که نمایم درین گرفتاری
بروی نعش تو یک لحظه گریه و زاری

کنون بشام روان گشته‌ام خدا حافظ
جدا چو جسم ز جان گشته‌ام خدا حافظ

که تا کران بدن چاک چاک بی سر و دست
ز جای جست و دو زانو بروی خاک نشست

چنانکه رسم بود در وفای همسفران
بلند کرد ز حلق بریده صوت اذان

بیان نمود چو الله اکبر آن سرور
بجای اشک ز چشم ملک فتاد اختر

چو گفت اشهد ان لا اله الا الله
فغان بلند شد از ساکنان عرش اله

شهاده گفت چو بر جدّ خویش آن سرور
ز گریه رفت جنت ز هوش پیغمبر

شهاده کفت چو بر باب خود در آن ماوی … کر هیبت کوثر و خم شد ز غم قد طوبی
پس از اذان بسوی خواهرش خطاب نماد … که ای ستمکش مظلومه زینب ناشاد
هر آن ستم که ببینی درین ره از ره کین … مباد آن که کنی این کروه را نفرین
که امتان پیمبر کناه کارانند … بحشر بهر شفاعت امید وارانند
نمای پیشهٔ خود صبر ای نکو مقدار … کرت بشام بیارند بر سر بازار
نمای صبر بهر درد و محنت ایام … نشان سنک شوی کر تو در خرابهٔ شام
همین نه جودی میریزد از بنان آتش … که همچو شمع فرو ریزد از زبان آتش
کنون بشام روانی برو خدا همراه … ز دیده اشک فشانی برو خدا همراه

مکالمهٔ علیا مکرمه سکینه خاتون

ای سری کز سر این نیزه شعاع سر تو … کرده بی رونق و بی نور مه تابان را
خوش بره میروی ای شاه وفا چنین نیست … کرد درین راه دمی ننکری این کریان را
کر شتاب تو درین راه از این ره باشد … که بدین حال نه بینی من سرکردان را
نی نی اینکونه شتابان مرو این قوم شریر … جلو اسب دوانند من نالان را
شده پایم همه از خار مغیلان مجروح … نیست پایان چه کنم این ره بی پایان را
ای پدر تا تو شدی کشته بغارت بردند … معجر زینب سرکشتهٔ بی سامان را
اندر این قوم ستمکو مکر این آئین است … که زنند از سر کین سنک بسر مهمان را
بسکه خورده بر خم سیلی و بر کتفم چوب … شده نزدیک که دور از تو سپارم جان را
سوختم از عطش و کس ندهد قطرهٔ آب … از ترحم من دلسوختهٔ عطشان را
جودیا سیل سرشک تو کر از غم این است … نوح را کوی که آماده شود طوفان را

زاری عورت سکینه خاتون در هنکام از شتر افتادن

فدای جان تو عمه برس بفریادم … که روی خار مغیلان ز ناقه افتادم
تغافل از من خونین جکر مکن عمه … مرا بچشم یتیمی نظر مکن عمه
منم بحالت مرک و تو بی خبر از من … کناه من چه که پوشیده نظر از من

سرور قلب شهنشاه عالمینم من … سکینه نور دل و دیدهٔ حسینم من
غریب و زار بمردم بدرد بی پدری … کر سنه جان بسپردم ز فغان بی پدری
خوش آن زمان که ز راه وفا بشام و سحر … بدی همی بسرم سایهٔ جناب پدر
مکر ز ناله ام ای عمه جان غمین شدهٔ … که غافل از من محزون ندا اینچنین شدهٔ
دو باره کر شوم ای عمه کامیاب از تو … دکر نه خواهش نان میکنم نه آب از تو
دکر ز سینه رها آه جانستان نکنم … ز تازیانهٔ خولی دکر فغان نکنم
دکر خروش نه خیزد ز جان پر دردم … پیاده کر جلو اسب شمر ها کردم
برون نیاید دم از سینه آه شبکیرم … اکر نهند بکردن هزار زنجیرم
جهان بدیدهٔ جودی سیاه چون شب شد … اکر نوبت سخن از شرح حال زینب شد

در بیان در طلب بر آمدن علیا جناب زینب خاتون سکینه مظلومه

ای وای سرور سینه ام کو … ای همسفران سکینه ام کو
کو نور دو دیدهٔ تر من … کو دخترک برادر من
با قافله او اکر روان بود … هر دم چو درای در فغان بود
ای جان برادرم کجائی … همشیرهٔ اکبرم کجائی
در بادیه تشنه جان سپردی … یا از ستم ستور مردی
از پشت شتر کجا فتادی … جانا بکجا ز پا فتادی
این نیمه شب کجا کنم روی … ای کل بکجا ترا کنم بوی
چون چارهٔ کار ناید از من … ناچار روم بنزد دشمن
پس زینب مبتلای غمکین … رو کرد بر ابن سعد بی دین
کای زادهٔ سعد بی سعادت … ای آنکه ترا جفاست عادت
طفلی ز حسین براه و افغان … افتاده ز ناقه در بیابان
بنکر تو بسوز سینهٔ من … بر من برسان سکینهٔ من
زین آتش غم دلم فسرده … کو را پدرش بمن سپرده

پس زادهٔ سعد زشت ابتر   رو کرد بسوی زجر نجس بن
کی زجر لعین بزجر بسیار   این طفل حزین بنزد من آر
پس زجر ستمگر جفا جوی   شد تلخ و ترش نمود ابروی
برگشت بسوی او روان شد   از قهر بهر طرف دوان شد
ناگاه بدید در بیابان   آن دُرّ یتیم را در افغان
بگرفت دو دست نازنینش   زد سیلی چند بر جبینش
آن کودک ناتوان بی‌پناه   ناچار نهاد روی بر راه
می‌رفت بروی خار و خاره   آن طفل پیاده او سواره
جودی بگذر ز شرح این غم   کافتاده شرر بجان عالم

در بیان آمدن زجر ملعون بطلب سکینه

بروی زجر چو افتاد چشم آن افگار   روان چو برگ گل شد میان بوتهٔ خار
ولی بهر نگهی کو بسوی او میدید   بخود ز خوف سراپا چو بید میلرزید
دمی نشست ز خون چشم خویش دریا کرد   چو تنگ حوصله شد رو بسوی صحرا کرد
دگر نه بود دل او جای صبر و حوصله بود   ز پای رفتی از بس بپاش آبله بود
روان ز خوف چو قدری در آن بیابان شد   ز پا در آمد و بر سر فتاد و گریان شد
رسید زجر و بگفتا چرا در افغانی   نهاده سر به بیابان چرا گریزانی
جواب داد که خواهم ز درد و رنج و تعب   بهر کجا که روان گشته عمه‌ام زینب
بگفت کیستی ای دختر نکو منظر   جواب دادمش خواهر علی اکبر
بگفت چیست ترا خواهش دل بیتاب   بگفت سوختم از تشنگی مرا دریاب
غرض نیافت چو آن طفل چاره از رفتن   به التماس چو آمد بناله و شیون
امان گرفت و سر بگماهی گر بنشست   گرفت صبر و بپای پر آبله بنشست
پس آن صغیره از ره جانب محال تباه   پیاده در جلو اسب رو نهاد براه
بپا ز مشقت ره با هزار رنج و تعب   رسید چونکه بنزدیک محمل زینب
گرفت بازوی آن طفل زجر سنگین دل   بلند کرد و بیفکند جانب محمل

چنان فکند سوی محملش ز راه عناد   که او ز جانب دیگر بروی خاک افتاد
فغان کشید که جان رفت عمه ز اعضایم   بهم شکست ز روی سنگ استخوانهایم
بکش ز مهر سوی قبله هر دو پایم را   به بند این دم آخر تو چشمهایم را
جز آنکه جان سپرم نیست چارهٔ دگرم   بغیر آنکه فتد دیده بر سر پدرم
چو دید زینب آن طفل ناله گشت بلند   ز پشت ناقه سر خاک خویشتن افکند
ببر کشید چو جان آن علیل بیجان را   بگرد خاک لب چاک زد گریبان را
ز مهر بر گل رویش گلاب اشک افشاند   بهر طریق که بودی به محملش بنشاند
بسوز جودی ازین غم که در خرابهٔ شام   ازین قضیه شدش زندگی بدهر تمام

زبان حال علیا جناب زینب با سر منور

حال اطفال خود ای پیشرو قافله بین   گردن سلسلهٔ بسته بیک سلسله بین
بسر خار مغیلان بره شام بلا   سر برهنه همه را پای پر از آبله بین
آنکه نزدیکتر از جان بتنی زینب را   مد راهی میان من و خود فاصله بین
نشوم هیچ بهر مرحلهٔ از تو جدا   عشق خود را بدل خواهر خود راحله بین
که سرت را بسنان بینم و گاهی به تنور   زنده ام باز مرا صبر نگر حوصله بین
سرها باز و سر ماه بنی هاشم را   اندرین مشغله در محفل ما مشعله بین
سر اصغر بسر نیزه بود پیش پدر   ای سبک سیر نگر سنگدلی حرمله بین
معنی بسمله در ابروی اکبر بنگر   خال آن صفحهٔ رو معنی این بسمله بین
پیش آن صفحه که جودی رقم نام تو زد   روی خورشید فلک در ورق باطله بین

مکالمهٔ حضرت سید سجاد با ابن سعد

ای ستمگر تو به این فرقهٔ کافر برگو   بیش ازین خون بدل خسته غوغا نکنند
ما دل غمزده و دیدهٔ گریان داریم   خلق را گوی بما خندهٔ بیجا نکنند
این سر زادهٔ زهرا که بنیزه شده   یا که این نیزه بگو این همه غوغا نکنند
ببر از دیدهٔ لیلا تو سر اکبر را   تا نظر خلق به بیتابی لیلا نکنند

سر برهنه سر بازار مبر زینب را / تا باو مرد و زن شهر تماشا نکنند
شمر را کو نبرد فاطمه را نزد یزید / تا که از بهر کنیزیش تمنا نکنند
جودیا آه از آن قوم که با آل رسول / می کنند این ستم بی حد و پروا نکنند

شکایت از روزگار غدار نا پایدار فرماید

ای چرخ چو ما خار نکردی دگری را / همچون دل ما زار نکردی جگری را
چون راس حسین تاج سر نیزه نکردی / پیش رخ اطفال سر تاجوری را
چون قد شه دین بسر کشته عباس / از مرگ برادر نشکستی کمری را
همچون دل خونین حسین از غم اکبر / از قتل پسر داغ نکردی پدری را
لب تشنه در آغوش پدر چون علی اصغر / از ناوک بیداد نکشتی پسری را
از بهر تماشای ببازار نبردی / چون زینب مظلومه زن خونجگری را
چون روی سکینه دگر از ضرب سیلی / نیلی ننمودی رخ همچون قمری را
در کنج تنور از پس کشتن بسر خاک / جز راس حسین کی بنهادی تو سری را
چون جودی ماتم زده اندر نظر خلق / قیمت نشکستی بخراسان گهری را

گفتگوی حضرت بنت خاتون با سر مطهر امام ع

ای برادر بفدای سر تو زینب تو / زعطش چون گل پژمرده چرا شد لب تو
روز جا بر سر نی داری و شب جا به تنور / روز از روز تو می سوم و شب از شب تو
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید / هر کجا میروی آید ز قفا زینب تو
از چپ و راست همی چوب بسر بر سر من / گاه از راست همی آیم و گه از چپ تو
حال کاندر سر نی چوب زند ای سر / بعد ازین تا چه کند چوب جفا با لب تو
گه رخت سرخ چو خورشید و گهی زرد چو ماه / کرده بی تاب مرا سوزش تاب تب تو
عابدین پای پیاده بروی خار بود / زیر پای پسر سعد لعین مرکب تو
جودیا تا تو شدی مادح اولاد رسول / سروران را بدل است آرزوی منصب تو

ایضاً در صدمات و زحمات راه شام

شد ز بسیاری غم خون دل غم پرور ما / داد گیر اد ازین قوم جفا داور ما
هر کسی در جهان یاری و غمخواری هست / نیست جز آه جگر سوز کسی یاور ما
ای خوش آن روز که کشتیم چو بر تا قدم سو / بود قاسم طرفی و ز طرفی اکبر ما
ما زنان بیکس و بی مونس از کین کشتند / قوم بی شرم و حیا اکبر ما اصغر ما
شمر برد از سر ما معجر و عباس کجاست / تا بگیرد ز کف شمر لعین معجر ما
لب ما خشک ز بی آبی و یکتن زین قوم / ندهد آب بما غیر دو چشم تر ما
ز سنان سر سروان بر سر ما سایه فکند / سایه نیست جز از سایه او بر سر ما
نان ما خون جگر آب روان اشک بصر / متکا خشت ره و خاک سیه بستر ما
جودیا قوم دنی بین که حسین را کشتند / باز گفتند بود جد تو پیغمبر ما

نامه نوشتن ابن سعد بپلید عنید

این اسیران بغربت سوی شام آرمشان / یا بذلت پیش چشم خلق واز آرمشان
بر سر ایشان ببندد زیم از نو معجری / یا که معجر کهنه از فوق بردارمشان
ریسمان از گردن این قوم برداریم ما / یا که در گردن غل و زنجیر بگذارمشان
بر سر هر ره بپوشانیمشان از چشم خلق / یا که اندر هر تماشا گه نگه دارمشان
جودیا نظم تو هر مجمع که بنمائیم ذکر / صبر و آرام از دل غمدیده بردارمشان

جواب نامه ابن سعد

خاطرم را شاد کردی خاطرت شاد ابن سعد / خدمت ما را نخواهد رفت از یاد ابن سعد
حالیا از کینه بر کش تیشه ظلم و ستم / ریشه آل علی بر کن ز بنیاد ابن سعد
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب / سر برهنه زینب و کلثوم ناشاد ابن سعد
بود در دروازه آویزه نما راس حسین / سنگ باران کنند از ظلم و بیداد ابن سعد
راس اکبر را ز نوک نیزه بنما جلوه گر / او را از این جور و بیداد را بفریاد ابن سعد
خلق را بر گو مبارکباد یکدیگر کنند / کاینچنین عیدی ندارد هیچکس یاد ابن سعد
باز سیل اشک جودی کرد عالم را خراب / گرچه جائی در جهان نگذاشت آباد ابن سعد

شنید سهل چو این گفتگو از آن ناشاد / گرفت عمامه ز سر نزد آن جناب نهاد
گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود / بدست خویشتن آنگاه قطعه قطعه نمود
بسهل داد پس آن شال و گفت ای افکار / ببر ز بهر اسیران بده بزینب زار
از این معامله پس سهل سرفراز آمد / گرفت و برد بزینب سپرد و باز آمد
پس از قلیل یکی قطعهٔ دیگر از آن شال / بسهل داد که ای خوش سرشت نیکوفال
بگیر قطعهٔ این شال را تو از من زار / بزیر حلقهٔ زنجیر کرد نرم بگذار
گرفت سهل چو زنجیر را ز گردن او / بریخت خون جراحات تا بدامن او
عرض بصد الم آن زار ناتوان اسیر / نهاد پارهٔ آن شال زیر آن زنجیر
بغیر شمر لعین جودیا بهیچ دیار / نکرده کس به غل جامعه تن بیمار

ورود اهلبیت بشام محنت انجام

فلک از جور تو خون شد دل من / دو صد آه از دل بیحاصل من
زینبم من که بدامان بتول / بود هر شام و سحر منزل من
چه شد ای چرخ که در کوفه و شام / آستین گشت نخ حایل من
ای برادر چه شود کاندر شام / وقتی آئی تو بسر منزل من
چهره بنمای که از صرصر ظلم / شده خاموش چراغ دل من
خبر از دل دهد و داغ دلم / روید از لالهٔ گرداب گل من
وای بر من که چهل منزل بود / سر تو رو بروی محمل بود
رود دم جان ز تن از دیدن شمر / بمقابل بنگر قاتل من
جودیا آه از این ورطهٔ غم / نرسد کشتی بر ساحل من

وله ایضاً در ورود شام خراب

روایت است که چون اهلبیت شاه شهید / شدند داخل شام از جفای و جور یزید
از انطرف همه را دست از حنا رنگین / از این طرف همه پاها ز خار ره رنگین
از انطرف بفلک بانگ طبل و بربط نای / از این طرف همه در نالهٔ حسینم وای
از انطرف همه اطفال سنگ در دامن / از این طرف همه فرق شکسته در دامن

از انطرف بکف جمله جامهای شراب / از این طرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از انطرف ز هیاهو ز پیر تا برنا / از این طرف سر اکبر مقابل لیلا
از انطرف همه در عشرت و مبارکباد / از این طرف بسنان رأس قاسم داماد
از انطرف همه را در بدن لباس حریر / از این طرف همگی بسته در غل و زنجیر
از انطرف همه طفلان بروی دوش پدر / از این طرف بسر نی سر علی اصغر
از انطرف همه در غرفه‌ها الخندان / از این طرف بفغان روی ناقهٔ عریان
از انطرف بپس پردهٔ اهلبیت یزید / از این طرف سر زینب برهنه چون خورشید
از انطرف همه بنشسته روی کرسی زر / از این طرف همه استاده فرق بی معجر
از انطرف سر شوم یزید را افسر / از این طرف سر شه پر ز خاک و خاکستر
از انطرف ز جفا چوب کین بدست یزید / از این طرف لب و دندان خشک شاه شهید
جهان بدیدهٔ جودی سیاه چون شب شد / چو در خرابهٔ بی سقف جای زینب شد

ایضاً ورود اهلبیت اطهار بشام

ای سر ز نوک نیزه ببین غوغای خاص و عام را / چون صبح روز عید بین بازار شهر شام را
ای سر که بودی زینت دوش نبی هر روز و شب / چون شد که گردیدی نشان زخمت لب بازار را
با دیدهٔ گریان همه بر ناقهٔ عریان سوار / نظاره کو بنگر ببین این قوم نافرجام را
ما سر برهنه نوحه گر در خنده اعدا سر بسر / گوئید عید تازهٔ امروز اهل شام را
ای کعبهٔ ما کوی تو محراب ما ابروی تو / هر جا روی رو سوی تو بستیم ما احرام را
اهل و عیال و اختران بستند بیک ریسمان / ای دست حق باز و گشا این بستگان دام را
ای سر که کوثر قطره‌ای باشد ز فیض جام تو / اوخ که اینک بر لبت بزنند رد جام را
امروز روز آخر دیدار باشد خود دمی / بگذار بینیم بر رخت تمام کن اکرام را
جودی مکن افغان دگر این قصه را کو مختصر / کز آه جانسوزت شرر افتاد خاص و عام را

ایضاً در همین مقام منظوم است

دارم دلی چو ربابی خون از کینهٔ خونخوارها / افتاده بر جانم شرر از آتش اشرارها

مردم بدوش خود اگر باری کشند اسان بود — مشکل که من بر دل کشم از رنج و محنت بارها
ای اسمان ویران شوی ای چرخ سرگردان شوی — اولاد پیغمبر کجا این محنت و ازارها
کلثوم غم پرور کجا ویرانه های شام غم — زینب کجا و نای و نی ندر سر بازارها
خواری نگر کاهل حرم مجروح از پا تا قدم — سرها ز کعب نیزه ها پاها ز نوک خارها
ای فرقدان کاش امدی سنگ از ثریا بر سرت — فرق علی اکبر کجا سنگ سر دیوارها
اهرعیان بد سیر هر یک بروی تخت زر — قلاده و زنجیر کین بر گردن بیمارها
دردا که زد چوب جفا از کین یزید بیحیا — بر ان لبی کز او عیان امد بسی اسرارها
بیداری جودی بر وجو باز پروین شو بلی — بیدار دارد اگهی از حالت بیدارها

ایضاً در مصائب علیا جناب زینب خاتون

ستم ندیده کسی در جهان مقابل زینب — نسوخت هیچ دلی در جهان مقابل زینب
نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی — ز اب غم بسرشتند گوئیا گل زینب
فغان و اه از ان دم که شمر دون بلب شط — برید سر ز قفای حسین مقابل زینب
فتاده دید چو در خاک سرو قامت اکبر — قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب
میان لشکر اعدا براه شام بودی — بغیر معجر نیلی بچهره حایل زینب
بگرد ناقهٔ او کوفیان بعشرت اما — سر حسین بسنان و بروی محمل زینب
نه اب بود و نه نانی نه شمعی و نه چراغی — چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب
چگونه شرح غمش را رقم کند بجودی — که جز خدا نکشود گره ز درد و مشکل زینب

ایضاً در مصائب علیا جناب زینب خاتون

شد چو ویرانه شام از ره کین خانهٔ تو — خلد شد غمکده چون خانه ویرانهٔ تو
ای صبا فاطمه را گوی که زینب شد اسیر — گشت ویرانه نشین ان در یکدانهٔ تو
امدی تا بجهان ساقی ایام نریخت — بجز از زهر الم هیچ به پیمانهٔ تو
اشنا را دل اگر بهر تو خون شد نه عجب — در مقامیکه بسوزد به تو بیگانهٔ تو
رعد اسا ز جگر ناله بر اید از سنگ — گر که در کوه بخواند کسی افسانهٔ تو

تا که شد بازوی تو بستهٔ زنجیر ستم — کیست انکس که دلش نامده دیوانهٔ تو
کرده سوراخ بجنت جگر زهرا را — کعب هر نیزه که بنمود سیه شانهٔ تو
بجز ابر شب قتل از سر شاه شهدا — شمع افروخت عجب چرخ بکاشانهٔ تو
یک تن و طاقت این قدر غم و رنج و الم — افرین باد بر این همت مردانهٔ تو
جودیا زین مصائب که تو داری گشتند — اهل تقوی همه دردی کش پیمانهٔ تو

ایضاً علیا جناب زینب خاتون بزبان حال فرماید

گر گذری ای دم باد صبا — یک نفسی سوی دیار بلا
کوی حسین را که بود اینچنین — قاعدهٔ مهر و طریق وفا
تو بجنان زینب محزون بشام — تو ز الم فارغ و ما مبتلا
جای تو اندر بر جد و پدر — من بکف خولی و شمر دغا
دست تو بگشوده بگیسوی حور — بازوی ما بسته همه در قفا
تکیه گه تو پر روح القدس — خشت خرابه است مرا متکا
با همه غم ساخته ام لیک نیست — طاقتم از طعنهٔ اهل جفا
اه که خواهش بکنیزی کنند — ز اهل و عیال تو گروه دغا
وای که خرما بتصدق دهند — اهل ستم طفل ترا بر ملا
جودی نالان ز الم همچو نی — چند ز هر بند بر اری نوا

مکالمهٔ علیا مخدرهٔ سکینه خاتون

ای داده سر اندر ره حق تن باضافت — افزون ز هزار امده بر جان تو افت
ما وای یزید است بر اورنگ خلافت — تو کشته و عابد به غل جامعه در بند
بابا چه شود گر بکنی دلجوئی زینب — یکشب قدمی رنجه کنی از سر رأفت
کو جسم تو در کرببلا و سر تو در شام — ای مظهر حق نیست ترا بعد مسافت
نان خون دل و اب بصر ارم ز جراحت — در شام شبی را اگر ائی بضیافت
اطفال چو بینند مرا دیدهٔ گریان — خندند بسی بیکسی از روی ظرافت

چسان بوم شوی بر جیبک کحلق پایدار شنا — بهم کنند ز قتل حسین صبا سرکبا

چه سان بنار کجی دو کنم من مضطر — که نیست جیه رو با هش بچه ها اشاکر

جهان بد بد جو دی از این ام نشت — که استین سوخ افرختا زید شه

مکالمهٔ یزید پلید با سر امام علیه السلام

ای سر ابد بزم من بچه چیده لکین امدی — زود تو بی بهره استم ای چراده برامدی

کو نبود بحر برت ای سر هوای سروری — پاره پاره تنت از ضرب شمشیر امدی

بر قبول حکم من کر سر نهادی ای حسین — کی مشبك سینه ات از ناوك تیر امدی

دست بیعت کو بمن میدادی ای جان جهان — کی چنین از مرگ عباس جوان پیر امدی

بودی روی اکبرت کو رشک ماه آسمان — دیدی ای سر نعش همین کبر امدی

دیدی اخر بر سر شط فرات ای تشنه لب — تشنگی چند این شکر ... سیر امدی

نکشادی دهم کو رشتهٔ امید را — کی عبا الله ... اینجا ... امدی

سر بهم پیچیدی ای سر کو فرمان من — کردی عابد جراحت کی زنجیر امدی

در شکست من بودی که تمام روزگار — زینب ... شام کی ... امدی

کر کره نکشودی زبان طعن بر من کل — ضربت چوب جفا ... شمشیر امدی

کر بحد ندانک کینه من ... نکد انتی — بر کلوی نازك اصغر جوا تیر امدی

چوب زیادی ستم ... کو تو را جان بد — از چه بر صوت ... نه تعویر امدی

مکالمهٔ علیا جناب خورشید نقاب زینب

بیهشی با من دل خسته مضطر داری — کنه زخالم تو خبر از همه بهتر داری

... برا در من ز ابکیم گشتی — سر ز نها سنگ که اینك بسر ... داری

خبر بدی ز لی اشفته بیلی بود — یاد ... ... علی اکبر داری

سینه ات ز خم غم جانکه نه اسنا — بیش ... ... اصغر داری

غافل از کریه زهرا و ز قتل حسین — ... سکر داری

بسرا ... زنان قوم ... عام — سر بر هنه حرم خاص پیمبر داری

می نشانی بروی کرسی زر تو سارا — پای این تخت بیا عابد مضطر داری

ناز پرورد حسین همین اطفالی — که ز کین بستهٔ یك رشته چو گوهر داری

جود با مهر صفاتش تو انکه ظاهر — که حجاب بدن از زخم جان بر داری

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

چوب ستم بر این لب نو رمزن یزید — تیر الم بجان پیمبر مزن یزید

این سر که نیست زند نش بر تو وهم — بودی مدام زینت اغوش فاطمه

باشد هنوز لعل لب او چو کهربا — از لب کشیده تشنگی این لب بکربلا

تنها همین نه از تو بر این سر عذاب شد — از هر سوی به این سر بکین عتاب شد

از ضرب سنگ کینهٔ این قوم پر ز کین — این سر بسی ز نیزه فتاده است بر زمین

اینسر که افتاب زوی کرده کسب نور — خولی نهاده است بجا کستر تنور

اینسر که بوسه داده بر ان سید انام — اویخته اند بر در دروازهای شام

اینسر که دید این همه جور معاندین — او را روا است چوب زدن در کدام دین

بنما ز کرده کار تو از رحم ای یزید — از روی جد او بنما شرم ای یزید

زینب چو دید کشت امیدش ثمر نکرد — اهش بان ستمگر دل سخت اثر نکرد

اخر بطعنه گفت بزن خوب میزنی — ظالم ببوسه گاه نبی چوب میزنی

مکالمهٔ علیا مخدره سکینه خاتون ع

این سر که بطشت زر عیان است — رخشنده چو ماه آسمان است

باشد سر باب من کز اینسان — ازرده ز چوب خیزران است

اینسر که بتیغ ابروانش — خم قد فلك هلال سان است

باشد سر عم نامدارم — کش مهر چراغ آسمان است

اینسر که خطش بگرد عارض — چون هاله بماه آسمان است

ارام دل فگار لیلی است — نامش علی کبر جوان است

اینسر که گلوی نازك او — سوراخ ز تیر جانستان است

باشد سر اصغر انکه بهرش   هر لحظه رباب در فغان است
این سر که بچهره اب حسرت   از گوشهٔ چشم او روان است
باشد سر قاسم انکه جودی   بهرش شب و روز در فغان است

مکالمهٔ زینب خاتون با یزید ملعون

اندر سر این ناز تو خوش ارمیده   شادی از اینکه راس حسین ابریده
مسرور و شاد و خرم و خندان بروی تخت   بنشین کنون که خوب بمطلب رسیده
جا دادهٔ به پرده زنان خود ای لعین   خرم دلی که پردهٔ ما را دریده
ما ایستاده بر سر پا و کسی نگفت   بنشین که رو بخار مغیلان دویده
که بر فروش حکم کنی که بقتل ما   ظالم مکر تو ال علی را خریده
زینب کجا و تاب اسیری کی این ستم   باشد روا بیک زن ماتم رسیده
با عترت نبی نه چه نمودی این جفا   با انکه زو سفارش ما را شنیده
شادی ز دیدن رخ اکبر بلی خوش است   بینی دمی که سبزهٔ از نو دمیده
جودی اگر که روز تو زین غم نگشته شام   چون صبح سینه از چه بناخن دریده

مکالمهٔ علیا مکرمه سکینه خاتون

جای یزید ای عمه جان بنگر سر این ناز را   با صوت مطرب در بر تو دمساز بین اواز را
عمه یزید بیحیا از بعد کشتن بی جفا   چوب انچه بر لب میزند شاه مسیح اعجاز را
بازویها بر ریسمان بستند زنجیر کوفیان   هرگز نمی بندد کسی پر مرغ بی پرواز را
زین ظالمان نشنو بهی گریه دارم در گلو   فریاد کز جور عدو نتوان کشید اواز را
بر پای تخت این لعین استاده زین العابدین   عمه با این خواری ببین این شاه با اعجاز را
زنجیر قوم بد سیر بر گردن عابد نگر   بر بسته نزد صعوه بین این خسرو شهباز را
جودی نشاه انس و جان بیدی می این محنت عیان   اگه مکن زین داستان نامحرمان این راز را

مکالمهٔ علیا جناب ام کلثوم با یزید ملعون

ای سیه روی که روی دو جهان از تو شب است   کشتهٔ تشنه حسین او چه وقت طرب است

این سر اگر تو دیدی بر خشت در تنور است   لؤلؤ درج شرف گوهر بحر نسب است
گاهی این سر به سنان بوده و گاهی به تنور   باز بهرش چه در تشت تو چوب غضب است
چوب کین زین لب و زین بن گوهر دندان دارد   که بهم بر جهان زنده از ان لعل لب است
این علیلی که نگه داشته بر سر پائی   زشت گفتن به بزرگان نه طریق ادب است
این زنی کو شده انگشت نمای زن و مرد   زینب است این مهین خواهر شاه عرب است
بوده این پرده نشین حرم پیغمبر   حال از جور تو بی پرده بشام و حلب است
نو عروسی که طمع بهر کنیزیش کنند   از پرورده حسین فاطمه خوش لقب است
این فقیری که دهندش تصدق خرما   میوهٔ قلب حسین از لبش چون رطب است
کرده همی جان عجبی نیست این غم جودی   زنده کانی پس از این هیچ فراوان عجب است

در بیان اوردن اهلبیت اطهار بمجلس یزید پلید لعنهم

ای هند دمی تو باش خاموش   بر حرف که هر کدام مده گوش
در بزم یزید دیده بگشا   بنگر چه قیامت است بر پا
امروز نه روز نامرادیست   هنگام سرور عشق و شادی است
بربند لب و نما نظاره   بر چنگ و دف و نی و نقاره
بنگر به یزید کاندر ایوان   بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته   بنگر همه زیر هم نشسته
هر کس که بجو اهل نفس شد   اندر عوضش شراب نوشد
ای هند دمی نما نگاهی   بنگر به اساس پادشاهی
بگشا نظر ای بلند اختر   یک لحظه بیا بتخت بنگر
تا انچه ندیدهٔ به بینی   از باغ طرب گلی بچینی
استاده میان خلق نالان   بین جمع زنان مو پریشان
خواهی به جهان اگر غریبی   او و همه سرا پی کسی بینی
انگاه نگاه هند تا الان   افتاد بجانب اسیران

دید آنکه ستاده حلقهٔ زن — در مجمع عام کرده شیون
از جسم همه برون شده روح — از آبله پای جمله مجروح
بازوی همه به پشت بسته — اعضای همه بهم شکسته
بر طعنه یزید لب گشاده — بیمار برابرش ستاده
هر لحظه که آن علیل بیمار — بنشست ز ضعف با دل زار
گفتند ورا گروه خونریز — منشین ببر امیر برخیز
ناگاه نگاه هند ناشاد — بر طشت زر و سر شه افتاد
پیرامن طشت نی سری چند — در رخ من ماه اختری چند
در دست یزید شوم ابتر — شمشیری دید پر ز جوهر
با تیغ جفا بسر فرازی — میکرد براس شاه بازی
زاین جور و جفای آن بداختر — ناگاه بگردش آمد آن سر
لعل لب او چو غنچه بشکفت — با او بزبان حال می گفت
کای ظالم زشت شوم کافر — من با تو چه کرده‌ام ای ستمگر
گاهی طلبی تو در حضورم — گاهی فکنند در تنورم
گه بر سر نی خلایق شام — سنگم بزنند از در و بام
داده بلبی که فاطمه شیر — آزرده کنی ز نوک شمشیر
گیرند عزیز کردگارم — بر زعم شما گناهکارم
این طفل علیل من چه کرده — این بستهٔ در رسن چه کرده
این جمع زنان مو پریشان — کاندر بر تو ستاده نالان
ناموس خدا و هم رسولند — پروردهٔ حضرت بتولند
زینب که برابرت ستاده — در ورطهٔ رنج و غم فتاده
خاتون خیام عصمت است این — بانوی سرای عفت است این
آن سر چو فزود در تکلم — افتاد یزید در توهم

شد دور ز پیش دیده‌اش شب — بنمود ز خویش کرده آن لب
پیچید بخویش و لب بیفشرد — دستش سوی چوب خیزران برد
برداشت ز قهر چوب آنگاه — آورد فرود بر لب شاه
از آن ز غم بشور و غوغا — برجست ز جا سکینه اسما
گفتا به یزید کی ستمگر — زد بوسه بر این لبان پیمبر
این نور دو چشم شاه بطحاست — این نو گل بوستان زهراست
اینست که فرع عالمین است — لب تشنهٔ کربلا حسین است
بشنید چو هند نام زینب — در ناله شد از برای زینب
بی پرده ز پرده سر برون کرد — سرپوش سر خویش را نگون کرد
افتاد بخاک پای زینب — در ناله شد از برای زینب
گفتا که بتا این چه حالست — این واقعه خواب یا خیال است
ای اختر آسمان عصمت — ای گوهر دودمان عفت
ای کاش بدم ز دیده نومید — تا دیده ترا چنین نمیدید
چون دید یزید ماجرا را — افکند بدوش او ردا را
ای هند مرا ز کار بیجا — کردی بمیان خلق رسوا
گفتا بجواب آن ستمگر — رسوای خدائی و پیمبر
زینب که خدای را عزیز است — من هم بر مادرش کنیز است
آورده‌ایش ز چه ای ستمگر — در مجلس عام و دیدهٔ شوق
با این عمل بد ای بد اقبال — خواهی که نکو بود ترا حال
جودی چو بصفحه این رقم زد — بر لوح شراره از قلم زد

مکالمهٔ ام الحکم عمهٔ یزید پلید لعین

نمای هند تا ز تو یک زمان خاموش — بگفت ای اسیران بدین زبان گوش
که این گروه غریبان کیان من عربند — بزرگ و کوچکشان جمله کیستانند
یکی سخن ز خدا گوید یکی ز رسول — یکی برد ز علی نام و دیگری ز بتول
فغان ز خلق بشنو و شیون بشنو — ز حاضرین همه نام حسین میشنوم

شده است روز بچشم جهانیان چون شب	بود یکی چو سکینه یکی دیگر زینب
مبادا این اسرا ز آل مصطفی باشند	که در چنین غم و اندوه مبتلا باشند
چو گفت این سخن آن زن به هند زار و ملول	بگفت شرم کن ای زن تو از خدا و رسول
خموش باش که زینب کجا و شام کجا	سر برهنه و در بزم خاص و عام کجا
حسین عزیز خدا در مدینه سلطان است	چنین مقال بعاقل کمال نقصان است
دقیقه در صحبت بروی هم بستند	نظاره گر سوی مجلس خموش بنشستند
که ناگهان بلب گوشوار عرش مجید	بلند گشت به مجلس صدای چوب یزید
چو خورد بر لب او چوب زینب از جا جست	نداشت مقنعه چون بسر دوباره نشست
بگریه گفت که ای شمع عالمینم وای	عزیز فاطمه سلطان عالمینم وای
ندانم ای سر دور از بدن ترا است چه شور	گه گه بدیری و گه بوستان و گه به تنور
گهی بمجلس ابن زیاد شوم پلید	گهی بمجلس خولی گهی به بزم یزید
گهی کشند ترا بهر اسم و آوازه	تو گوشوارهٔ عرشی و زینب آواره
کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر	که تا خلاص کنندت ز دست این کافر
کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو	زدود آه جهان پیش دیده اش شب تو
زغصه نعره زنان هند خود بزیر افکند	سر برهنه صدا را به گریه کرد بلند
یزید دید چو بی پرده روی انور او	ردا از دوش گرفت و فکند بر سر او
بگفت از چه درین بزم ای سمن سیما	میان خلق نمودی چنین مرا رسوا
جواب داد چرا افکنی ردا بسرم	مگر ز زینب مظلوم من عزیزترم
من اکنون بخدا از عزیزی زینب	که سالها بنمودم کنیزی زینب
همین ز آه تو جودی نه جسم و جان سوزد	زمین ز شعر تو خون گرید آسمان سوزد

بنا بر روایت دیگر آمدن هند بخرابه

گفت ای زن کیستی و در کجا داری وطن	گفت بنما این سؤال و درگذر از این سخن

گفت

گفت باشی از کدامین قریه ای عالی نسب	گفت ای زن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت گر هستی عرب اندر چه شهرت جا بود	گفت ما را در مدینه منزل و ماوی بود
گفت هیچت آشنائی بود با خیر النسا	گفت روز و شب مرا در نزد او بوده است جا
گفت با میشناسی زینب دل ریش را	گفت آری هر که باشد میشناسد خویش را
گفت خاکم بر سر ای خاتون من زینب توئی	گفت آری زینبم کز غم نیاسودم شبی
گفت زینب را نبودی همچو تو قد کمان	گفت قدم شد کمان از مرگ عباس جوان
گفت پایت از چه مجروح است ای عالی نسب	گفت بس اندر بیابانها نهادم روز و شب
گفت فرقت از چه مجروح است ای عالی مقام	گفت بس سنگ جفا بارید بر ما اهل شام
گفت ای خاتون من پس کو حسین اندر کجاست	گفت رأس او بشام و جسم اندر کربلاست
گفت پس کو اکبر خود را حسین داماد کرد	گفت دامادش بزیر خنجر فولاد کرد
گفت قاسم را شنیدم کرد عشرت کدخدا	گفت آری عیش قاسم شد مبدل بر عزا

مکالمهٔ علیا مکرمه سکینه خاتون ع

عمه دارم غم زمانه هنوز	می کشم نالهٔ شبانه هنوز
عمه از قتل ما گذشته یزید	پا بود بر سر بهانه هنوز
شمر بر روی سیلی من زد	ترک سیلی نمود یا نه هنوز
از غم راس باب و کنج تنور	آتشم میکشد زبانه هنوز
بهر خال لب علی اصغر	مرغ دل راست میل دانه هنوز
زلف اکبر بخاک و صغری را	هست در کف گلاب و شانه هنوز
گلشن دین خزان شد و دارد	مرغ دل جا در آشیانه هنوز
عمه همچون گزیده مار بجوش	پیچم از ضرب تازیانه هنوز
دهر گاهیست کشته کشته حسین	چیست این طبل شادیانه هنوز
عمر جودی تمام گشته شها	بوسه ناداده آستانه هنوز

مکالمهٔ علیا مخدره رقیه خاتون ع

عمه بیا که نوبت فغان و شیون است
غافل مشو که نوبت جان دادن من است
از شدت گرسنگی و سوز تشنگی
آهم ز حد گذشت شکم بدامن است
زان سنگها که خورده بفرقم ز اهل شام
چون شام تیره در نظرم روز روشن است
زان خارها که رفته بپایم براه شام
در دیده ام هنوز جهان چشم سوزن است
زان تازیانها که بکتفم زده است شمر
بالله که غارتست بود آن که در تن است
من بوده ام عزیزی دامان اهل خویش
چون شد که روی خاک سیاهم نشیمن است
عمه کدام طفل بسائل کوی خویش
آواره کو بکو شده برزن ببرزن است
عمه کدام طفل چو از من [illegible]
بازو بریسمان جفا بسته گردن است
مرده بشهر غربت چو آه شعله بار
در شام غم که شمع سر تربت من است
بر هر غریب دفن و کفن حاضر است و من
بر پیکرم کفن ز غبار دو معدن است
از هم گسسته رشته عمر و دلم هنوز
در فکر آن جراحت حنجر گردن است
زان دم که چوب بر لب بابم یزید زد
جانم بسر رسیده زغم دل بشیون است
جودی سخن سرود بر احوال خاص و عام
زان نوحه خاص و عام ثنایش بمرهن است

گفتگوی سر مطهر امام علیه السلام

خواهر مجی بناله اطفال گوش کن
طفل رقیه را تو زمانی خموش کن
مگذار تا بچرخ رود بانگ شیونش
کن چاره جراحت زنجیر گردنش
خواهر نظر نما بکبودی شانه اش
مگذار شمر دون بزند تازیانه اش
اطفال شام سنگ چو ریزند بر سرش
خود را سپر نما و چو جان گیر در برش
غافل مشو تو ساعتی از نان و آب او
آگاه باش دم بدم از خورد و خواب او
یک امشب رقیه بود مهمان تو
فردا رسد بعرش برین مرگش فغان تو
فردا است کاین اسیر ستم در بر من است
آسوده در جنان بر اکبر من است
امشب بعید خواهمت ای خواهرا سرم
پائی نداشتم بروم تا بسر آمدم
خواهر بیکسان حزینم تو سادگی
خواهر بگرد کان یتیم تو با وی

امشب رقیه را چو شب آخرین بود
با تو وصیتی که مراهست این بود
فردا چو آورند سر من مقابلش
مگذار خون دل رود از دیده ترش
از دیدن سرم چو رود جان او ز تن
از کهنه معجری بنما جسم او کفن
یاد آر از غم و الم و رنج غربتش
روشن نما ز آه چراغی به تربتش
این غم گرفت از تن جودی توان و تاب
کان طفل وقت مرگ بدی بسته طناب

گفتگوی خادمان یزید

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد
مژده بر سر ما لاله شهیدان آمد
چشم بگشا دمی ای عابد بیمار ز هم
که ترا بهر عبادت شه خوبان آمد
ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه
که علی اکبر تو زلف پریشان آمد
ام کلثوم روان شو پی استقبال
سر عباس تو چون مهر درخشان آمد
نو عروسا بسر راه به تعجیل بیا
که سویت قاسم داماد شتابان آمد
سینه مخراش بناخن منما ناله و آه
که سر اصغر عطشان تو گل خندان آمد
ای سکینه به نثار سر بابا سر و جان
که ترا بهر نثار سر او جان آمد
ای رقیه مکن افغان که ز درد دل ما
باش خاموش که بر درد تو درمان آمد
جودی از آه تو بر شیون خلق است بلند
ز فلک بانگ غم و ناله و افغان آمد

گفتگوی علیا جناب زینب

ز دودی بخت ای سر دلبر بجان آمد
عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
کدام جلوه ز سر بود ظاهر هوشت
چه شد که از همه یکباره شد فراموشت
گهی ز مهر نگاهی بما اسیران کن
گهی تسلی احوال غم نصیبان کن
نمک ببر است همین بجراحت دل من
که قاتل تو بود روز و شب مقابل من
سر تو گر بسنان پیش روی قافله شد
پیاده از عقبت پای من پر آبله شد
در این سفر شدی از بره که زحمت راه
زیاده تر تو ندیدی ز من مشقت راه
ز ره رسیدی و بهر چه دل شکسته شدی
پیاده آمده ام من چرا تو خسته شدی

شکسته فرق من از چرخ تو خون آلود — نخورد آب لب من لب تو از چه کبود
کبود شد لب ای گوشوار عرش مجید — اگر غلط نکنم هست جای چوب یزید

مکالمهٔ زینب خاتون علیها السلام با رقیه

این همانست که در دامن او جای تو بود — بسر زانوی او منزل و ماوای تو بود
این همانست که هر شام بهنگام نماز — جا نمازش تو ببینداختی از بهر نیاز
این همانست که میرفت چو بر فرش نگاه — هر قدم رو بقفا بر رخ تو کرد نگاه
این همانست که در خواب تو آید همه شب — این همانست که جانت ز غم اوست بلب
این همانست که چون نی ره نوازی میکرد — دست و با سر زلفین تو بازی میکرد
این همانست که تا حق بستاند دادش — داغ دامادی قاسم نرود از یادش
این همانست که تا بر تن نور سر داشت — شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت
این همانست که جودی ز غمش میگرید — جن و انس و ملک و عرش برین میگرید

مکالمهٔ رقیه خاتون با عمه اش

عمه امشب خواب در چشم من افگار نیست — حالتی دارم که او را طاقت گفتار نیست
چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار — بی انیس و مونس و بی یار و بی غمخوار نیست
روز در کنج خرابه در میان آفتاب — سایهٔ بر سر مرا جز سایهٔ دیوار نیست
در تمام شب که مرد و زن بخواب راحتند — دیدهٔ جز دیدهٔ پروین و من بیدار نیست
شب بیاد گیسوی اکبر بخوابم تا بصبح — روز بی رویش مرا جز دیدهٔ خونبار نیست
من بحال احتضار و رفتن و مردن بر سرم — ای دریغا غیر سنگ کینهٔ اشرار نیست
کردم اندر جنان همبازی اصغر شوم — سختی جان دادن از بهر من چندان دشوار نیست
جز که بینم روی بابا و جان هم اندر برش — دیگر مرا هیچکس در ملک امکان کار نیست
آتش این غم تمام جان عالم را بسوخت — جودی بیچاره را جز آه آتشبار نیست

وله ایضا در همین مقام منظوم است

عمه مباش غافل از حال زارم امشب — کز شدت غم و درد رفته است کارم امشب

شبهای دگر مرا بود گر طاقت صبوری — بالله ز هجر بابم طاقت ندارم امشب
از طفل بی پدر خلق دائم کناره گیرند — بابم چه شد که گیرد اندر کنارم امشب
اندر خرابهٔ شام هم تشنه هم گرسنه — غافل مباش عمه زین شام تارم امشب
زین العباد نامد از بهر پرسش من — چون شد که او نموده اینگونه زارم امشب
عمه اگر نه بینم روی علی اکبر — از آتش فراقش جان میسپارم امشب
اندر مشام آید بوی علی اصغر — رفته است از دل و جان صبر و قرارم امشب
در کنج این خرابه گر جان دهم بحسرت — جز آه دل نباشد شمع مزارم امشب
جودی مرا ازین غم نمای منع افغان — کز داغ این مصیبت بی اختیارم امشب

در بیان مشاهده نمودن رقیه خاتون راس پدر را

چون دیدهٔ آن طفل بر راس پدر افتاد — زد دست الم بر سر و از غم بسر افتاد
از واقعهٔ آن سر خونین چو خبر شد — هوش از سر او رفت و ز خود بیخبر افتاد
آمد چو بهوش از دل پر درد ز دل آه — کز شعله آتش همه خشک و تر افتاد
من بودم و لطف تو و صد گونه غریبی — چون شد که تو را دختر تو از نظر افتاد
گردیده کنارم همه چون دامن گلچین — از دیده بدامان من از بس گهر افتاد
از ضعف سرم بر سر زانو است همه روز — در شام ز بس قوت شبم بر سحر افتاد
بنمود چو بار آن سر پدر از دل خویش — بنهاد لبش بر لب و از پای در افتاد
فریاد از آن لحظه که خاموش شد آن طفل — سر از سر این سینهٔ زارش بدر افتاد
گفتار تو جودی بمعانی است مطول — هرچند بیان تو بسی مختصر افتاد

در بیان افتادن سر منور امام بر سینهٔ آن طفل

زینب ز روی سینهٔ آن طفل سینه چاک — دید او فتاده آن سر انور بروی خاک
دست الم بسر زد و معجر بسر کشید — چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید
گفت ای غریب مرده عزیز برادرم — گشتم عجب معین تو ای خاک بر سرم
ای بلبل حرم ز چه خاموش گشتهٔ — دیدی کدام جلوه که مدهوش گشتهٔ

ای طفل یاد از رخ اصغر نموده‌ای / یا یاد گیسوی علی اکبر نموده‌ای
مرغ دلت کباب شد از تاب تشنگی / یا جان ز جسم زار تو رفت از گرسنگی
یاد از ورم ز پای برهنه دویدنت / یا سوزم از جراحت زنجیر کردنت
درد هر دوان که بود ندانم دوای تو / جز خون دل چه بود ندانم غذای تو
اینک که همچو نور ز چشمم روان شدی / اندر جنان بخدمت بابت روان شدی
با او بگو که زینب دلخسته را بشام / بردند از جفا سوی بازار خاص و عام
با او بگو که خصم عزیزی نموده است / کلثوم را طمع بکنیزی نموده است
با او بگو که شمر ستمگر بصد شتاب / بسته دوازده تن ما را بیک طناب
با او بگو مرا سر بازارهای شام / واداشتند بهر تماشای خاص و عام
با او بگو بهرم (?) یزید که از یهود / عابد بپا ستاده فرنگی نشسته بود
گفتار جودی (?) این همه زافزونی غم است / ورنه امام باخبر از هر دو عالم است

خطاب نمودن زینب با جسد رقیه ع

روی چو زین قفس هر سوی باغ جنان / سلام من ببر و نزد مادرم برسان
بگو بفاطمه ای مادر از سر یاری / عجب ز حال دل بیکسان خبرداری
تورا است گر لب پیشگاهی راحت سر / ز فرق من بربودند کوفیان معجر
تورا وطن بجنان گر بخواهش دل شد / مرا بگوشهٔ خلوت خرابه منزل شد
تورا بود اگر سیر باغ و بستانها / مرا پیاده دوانند در بیابانها
گل بهشت بدست تو گر صبح روح / مرا ز خار مغیلان تمام تن مجروح
کنار چشمهٔ کوثر اگر تو سیرابی / هنوز مرغ دل ما ز تشنگی است کباب
تورا خوش است اگر دل بوصل پیغمبر / سر حسین بر ما ست پر ز خاکستر
لباس [illegible] تو گر سندس است و حریر / مرا بگردن و بازو بود غل و زنجیر
ترا است گر شرف فرش [illegible] عرش مجید / مرا بود بهواری بپای تخت یزید
[illegible] که جانم سوخت / ز سوز نالهٔ تو مغز استخوانم سوخت

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با غساله

بیا تو ای زن غساله از طریق وفا / با این صغیره بده غسل از برای خدا
مکن خیال که از اهل روم و تاتار است / که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است
سر و سرهینه (?) سلطان عالمین است این / رقیه دختر مظلوم حسین است این
مگو که از چه رخش همچو کهربا دارد / که داغ تشنگی و تشنه کوی (?) با دارد
مگو که زخم بپایش بود [illegible] / که روی خار مغیلان دویده در صحرا
مگو چه شد که بخوابیده جان این طفل / شبی بشام ببین [illegible] نان این طفل
رخ چو ماه [illegible] کبود و نیلی / براه شام بسی خورده از جفا سیلی
اگر شکسته سر این [illegible] کام بود / ز ضرب سنگ سر کوچه‌های شام بود
جراحتی که بود این طفل [illegible] / ز ضرب کعب [illegible] تازیانه بود
بگردنش اثر زخم اگر چه [illegible] است / جراحتی است که از حلقه‌های زنجیر است
[illegible] حالت او / دلش بماند که [illegible] کشته خالت او

زبان حال علیا جناب زینب خاتون ع

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بشهر شام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قلم [illegible] همین مقام [illegible] مرا بشکست

منم که کرده فلک خاک تیره بر سر من — منم که چرخ نموده سیاه معجر من
منم که پیش دو چشم من از جفا کشتند — دو طفل نورس دو سرو دو صنوبر من
منم که قامتم از بار غم کمان کردند — درید تیر جفا تا گلوی اصغر من
منم که خاک مصیبت فلک بفرقم ریخت — شکافتند چو فرق علی اکبر من
منم که بر لب شط شش برادرم کشتند — سپاه کوفه بیک لحظه در برابر من
منم که شمر لعین با دوازده ضربت — بریده سر ز قفای حسین برابر من
منم که برده ز راه جفا چهل منزل — سر حسین سنان پیش دیدهٔ تر من
منم که شد بره شام شانه ام سیلی — زدند کعب نی از کین ز بس به پیکر من
منم که در سر بازار شام از در و بام — زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من
منم اسیر جفا و منم حزین به نشین — که کشته روی زمین گل دیدهٔ تر من
درین چکامه ازین شرح غم نشد قسمی — که سیل اشک تو جودی نشست دفتر من

در بیان خطبه خواندن سید سجاد ع

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم — مقصود از آفرینش ارض و سما منم
پوشیده نیست نزد من اسرار کائنات — زیرا که محرم حرم کبریا منم
مسجود کائنات بود خاک کوی ما — زینت فزای کعبه صفای صفا منم
زمزم ز فیض مقدم من یافت آبرو — مهر منیر مکه امیر منا منم
بر جمله انبیا منم امروز جانشین — وارث بعلم یک بیک انبیا منم
بر امر حق مطیعم و بر ما سوی مطاع — از بندگی بجمله خلائق خدا منم
آن آدمی که دم بدم اندر تمام عمر — از ابتداء کمر بسته تا انتها منم
بر کشتئی که نوح بر آن حق نگر نشست — ای قوم بد گهر به خدا ناخدا منم
آن موسئی که سینه بسینه ز غم درید — از داستان واقعه کربلا منم
آن یوسفی که گشت بزندان غم اسیر — بی غمگسار و بیکس و بی آشنا منم
آن عیسئی که دار فنا را وداع کرد — بنمود جای بر سر دار بقا منم

با آن همه حکایت دارم یکی سؤال — راضی بیک جواب کنون از شما منم
بر ابن محمد یکه موذن دهد نماز — یا شامیان نبیره یزید است یا منم
گوئید اگر یزید بود این بود دروغ — گوئید اگر منم ز چه در این جفا منم
پرسید اگر که هست مرا باب تا جدا — در یتیم خامس آل عبا منم
گوئید اگر ز نام من ای قوم کینه جو — بیکس منم غریب منم مبتلا منم
بیمار و داغ دیده و بی یار و بی معین — زین العباد بیکس و بی آشنا منم
آن بی معین که دیده سر باب خویش را — از تن جدا ز خنجر شمر دغا منم
آن بیکسی که نعش پدر را ز بعد قتل — دیدا ز سم ستور ستم توتیا منم
ای قوم آن غریب که روز ورود شام — بستند دست و ز جفا از قفا منم
آن ناتوان که در سر هر کوچه ریختند — آتش بفرقش از ره جور و جفا منم
آن خستهٔ علیل که او را بروز و شب — خشت خرابه بود و را متکا منم
آن سر برهنه آنکه نگه داشتش بپا — در پای تخت خویش یزید از دغا منم
هر طایری کهی بفغانست جود با — مرغی که روز و شب بود اندر نوا منم

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

رو سوی کربلا کن که من خون شده دل — گفتگوها ببر قبر برادر دارم
تشنه کشتند حسین من من از بهرش — چو بها بستر بر او از مژه تر دارم
فرصت گریه ندادند مرا چون نعشش — عقده ها در دل خونین من مضطر دارم
رو سوی کربلا کن که من از سیل سرشک — شکوه ها از ستم شمر ستمگر دارم
رو سوی کربلا کن که ز بیداد تو شمر — گفتگوها من بیجا در و معجر دارم
رو سوی کربلا کن که من از شعله آه — شمعها بهر مزار علی اکبر دارم
رو سوی کربلا کن که ز سیلاب سرشک — آب بهر لب خشک علی اصغر دارم
جودی این داغ نه داغیست که از دل برود — داغ این واقعه را تا صف محشر دارم

زبان حال علیا جناب زینب خاتون ع

کربلا یا کربلا یا کربلا	باز گشتند زینب از شام بلا
کربلا ای وادی رنج و بلا	ده جوابم آنچه دارم سؤال
روز ما شد داد از غوغای غم	کوفیان بردند ما را چون بشام
ماند از جور گروه ناصواب	جسم عریان حسین در آفتاب
ای زمین تا چند زین جسم پاک	ماند بی غسل و کفن در آفتاب
غیر نوک نیزه جسمش را که دوخت	غیر زخم تیر بر حالش که سوخت
اسب بر جسم حسین چون تاختند	نعش اصغر را کجا انداختند
دست عباس جوان بر گو کجا است	مرقد او از چه دور از کشته هاست
بهر عبدالله که بودی دردگداز	گرد کی بر کشته اکبر نماز
نعش قاسم در کجا شد پایمال	عون و جعفر را کجا بشکسته بال
حال اطفال من خونین جگر	باز گو داری از ایشان گر خبر
من دران روزی که رفتم زین مکان	شب چو آمد بر حسین از نیزه باز
در کجا انداختند دست اطهرش	باز گو با من بمیرد خواهرش
آسمان کز این الم چون گریست	چشم چو دیدی زین مصیبت خون گریست

زبان حال علیا مکرمه سکینه خاتون ع

در قتلگه رسید چو پای سکینه گفت	اینجا نموده شمر لعین بی پدر مرا
این است آن زمین که چو رفتیم سوی شام	بگرفت نعش باب گرامی ببر مرا
در پیش روی قبر پدر گفت عابدین	اینجا زدند کعب نی از کین بسر مرا
زینب بمقتل آمد و گفتا درین زمین	شد خاک غم ز قتل برادر بسر مرا
کلثوم گفت در لب شط اندرین زمین	عباس کشته گشت و خون شد جگر مرا
لیلا رسید چون بدر خیمه گفته بود	اینجا بکشته علی اکبر نظر مرا
آمد رباب گوشه میدان که اصغرم	اینجا سپرد جان و بجان زد شرر مرا
در حجله چو مادر قاسم رسید گفت	اینجا نموده جور فلک بی پسر مرا

در حجله که عروس حزین آمد بگفت چرخ	اینجا نموده معجر نیلی بسر مرا

در بیان مصائب و مرثیه روز اربعین

اربعین شه دین سبط پیمبر آمد	محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد
روز شد نیزه تو از شام چو با ناله و آه	ام لیلا بمزار علی اکبر آمد
شور محشر بجهان گشت بپا چون کلثوم	بسر تربت عباس دلاور آمد
کرد از پنجه غم جامه جان چاک رباب	با صد افغان بمزار علی اصغر آمد
آه از آندم که زدل ناله بر آورد چو رعد	بسر قبر حسین زینب مضطر آمد
گفت ای جان برادر ندهد گریه مجال	تا بگویم که مرا بی تو چه بر سر آمد
هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو	بر سر ما چو اجل خولی کافر آمد
هر چه آهسته برفتیم ز جور و جفا	شمر دون بر سر ما دست بخنجر آمد
سر تو بر سر نی بود و سکینه تا شام	جلو اسب دوید و عقب سر آمد
دست بسته چو رسیدیم بنزدیکی شام	روز ما در نظر از شام سیه تر آمد
وارد شام چو گشتیم زنی از لب بام	سنگی افکند بفرق علی اکبر آمد
هوش رفت از سر جدی چو که در بزم یزید	ضربت چوب ترا بر لب انور آمد

و له ایضاً زبان حال مراجعت از شام

نمود تا بسنان از جفا سنان سر تو	اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو
گشوده بود هنوز از غم تو گیسویم	که رو بروی تو سیلی زدند بر رویم
هنوز روی من خسته دل بود نیلی	ز دست شمر لعین بسکه خورده ام سیلی
پدر ز بعد تو بر من کسی جواب نداد	ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد
ستمگری ز جفا خواست خوار و زار مرا	دواند پای پیاده بروی خار مرا
هنوز پای من زار پر ز آبله است	هنوز گردن من جای بند سلسله است
شبی که داخل شام خراب گردیدم	گرسنه تا بسحر روی خاک خوابیدم
بشهر شام نبود ای پدر مسلمانی	که بهرم آورد از مهر لقمه نانی

پس از مشقت ره با دل فکار غمین
شدیم چون ز جفای فلک خرابه نشین

یزید بهر خود آن روز بزم عیش چید
تمامی اسرا را بنزد خود طلبید

من ستم زده بودم به پیش زینب تو
که زد یزید لعین چوب کینه بر لب تو

ندانم از دل جودی کز این الم چو نشد
جز آنکه در غمت ای شاه تشنه لب خون شد

وله ایضاً در همین مقام منظوم است خطاب بسر امام

ای همسفر که کشته تیغ جفا شدی
در نیم ره ز همسفرانت جدا شدی

زینب ز راه میرسد ای شاه تشنه کام
آخر دمی ببین سرا زا و سرگذشت شام

زینب پس از تو گشت حیاتش چو روزگار
کاورا ز روی کینه دوانید وی خار

از کوفه تا بشام بدا شفته موی من
بودی سر تو بر سر نی روبروی من

ما را ز منع گریه دلی بود در قفس
در خنده گرد ناقه من صد هزار کس

در راه شام بود بهر منزلی خراب
شمر لعین بسایه و زینب در آفتاب

ما را یزید بهر تماشای خاص و عام
کفنا بر بند بر سر بازارهای شام

روزی یزید چید اساس سرور خویش
ما را طلب نمود ببزم حضور خویش

کرسی نشین چهار صد و خلق بیشمار
ما شصت و چار زن همه استاده اشکبار

در طشت زر سر تو بدی و بر روی او
از راه طعنه بود بمن گفتگوی او

پس آنکه آن ستمگر بیگانه از خدا
بگرفت چوب و کرد بلبهایت آشنا

جودی خموش باش ز تقریر این مقال
زیرا که هست شرح غم این ستم محال

مرثیه در مراجعت از شام بغم انجام

بادل پرخون و چشم پر بکا ای اهل شام
میروم امروز از شهر شما ای اهل شام

خانه آباد آن که بنمودید خوب از دوستی
میهمان داری بر آل مصطفی ای اهل شام

غیر اشک دیده و خوناب دل دیگر چه بود
در شب و روز از برای ما غذا ای اهل شام

بی وفائی شما این بسکه از قتل حسین
دست و پا رنگین نمودید از حنا ای اهل شام

اهل بیت مصطفی بودیم اندر روزگار
غیر نااهلی ندیدیم از شما ای اهل شام

با نوائی زاکه دربان بود جبریل امین
از جفا دادید ره در ویرانه جا ای اهل شام

فرق ما مجروح شد اندر سر بازارها
بس ز دیدار کین ما سنگ جفا ای اهل شام

ز آتش غم سوخت در جنت روان مصطفی
ریختند آتش ز کین بر فرق ما ای اهل شام

اندر این مدت که ما در خرابه جای بود
خاک بستر خشت بودی متکا ای اهل شام

بود با ما چارده کوکب چو ماه چارده
با دو طفل اینک رویم از این ولا ای اهل شام

میروم اینک بچشم اشکبار اما بود
یک صبیه در ویرانه بجا ای اهل شام

نی همین جودی سراپا سوخت زین ماتم چو شمع
جان عالم سوخت از این ماجرا ای اهل شام

زبان حال علیا مکرمه سکینه خاتون

شمیم جانفزای کوی بابم
مرا اندر مشام جان بر آید

کمانم کربلا شد عمه نزدیک
که بوی مشک ناب و عنبر آید

بگوشم عمه از گهواره گور
درین صحرا صدای اصغر آید

مهار ناقه را یکدم نگهدار
که استقبال لیلی اکبر آید

مران ای ساربان یکدم که داماد
سر راه عروس مضطر آید

حسین را ای صبا برگو که از شام
بگوییت زینب غم پرور آید

ولی ای عمه دارم التماسی
قبول خاطر زارت گر آید

درین صحرا مکن منزل که ترسم
دوباره شمر دون با خنجر آید

کند جودی بمحشر محشر از نو
اگر در حشر این دفتر آید

مکالمه سکینه خاتون زبان حال

پدر فدای تو گردم ببین بچشم ترم
چه گویم اینکه چه آمد درین سفر بسرم

کدام داغ دل خویش را نظاره کنم
کدام درد دل خویش را شماره کنم

براه شام نبودی بمرهم بر اعضایم
ز بسکه خار مغیلان خلیده در پایم

شبی بناقه بی محملی سوار شدم
سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم

بر پشت ناقه چو شد صوت من بناله بلند
مرا ز پشت شتر ظالمی بزیر افکند

دران زمان من محزون بصد هزار خروش … چو از شتر بزمین آمدم شدم مدهوش
ز بعد ساعتی آمد چو هوش بر سر من … بروی خاک بدید افتاده پیکر من
دگر ز قافله آنجا نمانده بود کسی … دران سیاهی شب بهر من نداد کسی
بسوزن مژه درهای دیده می‌سفتم … ز سوز سینه هر آندم بخویش میگفتم
که ای سکینه بجز غصه خواهی امشب مرد … دگر طپانچه ز شمر لعین نخواهی خورد
اگرچه طعمهٔ این وحشیان شود تن تو … خلاص گشت ز زنجیر ظلم گردن تو
اگرچه جان رود از بیکسی ز پیکر تو … دگر کسی نزند سنگ کینه بر سر تو
من ستمزده بودم بکار خود حیران … که شد ز دور هویدا زنی بصد افغان
ز ره رسید و بزانو مرا ز لطف نشاند … ز مهر بر رخ زردم گلاب اشک فشاند
بگریه گفت که ای نور دیدهٔ مادر … سکینه دخترک غم رسیدهٔ مادر
شد از وجود تو ویرانها مکر جا تنگ … که از شتر بزمینت زد ندای مادر
که ناگهان بصد آه و فغان از دل شب … بگوش آمدم آواز عمه‌ام زینب
کجا فتادهٔ ای خسته جان سکینهٔ من … گشای چشم و نظر کن بداغ سینهٔ من
که ای یتیم من وای سرو سیمتن … که خاک بر سر من با یتیم داری من
غرض چو زینب محزون نکرد جا ببرم … بدیدم آنکه بزانو نهاده است سرم
بگفتمش چه کسی ایکه با دل غمناک … سر سکینه گرفتی بزانو از سر خاک
جواب داد بمن زینب که ای سپهر جفا … منم ستمکش ایام مادرش زهرا
بهر کجا که دهد چرخ سفله جای شما … من ستمزده میآیم از قفای شما

زبان حال امام حضرت سید سجاد ع

تا آفتاب روی تو شد از نظر مرا … بر چهره ریخت از مژه خون جگر مرا
با آنکه آفتاب بچشم اندر آب نیست … بی آفتاب روی تو در چشم تر مرا
ای باب کشته چون تو شدی از جفای دهر … شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا

برگشته‌ام ز شام من آخر می ز خاک … بردار سر ببین که چه آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر نکنم لیک چون کنم … از آنکه نیست تاب صبوری دگر مرا
در شام از برای تماشای خاص و عام … واداشتند بر سر هر رهگذر مرا
من سر برهنه بودم و سنگین دلان شام … سنگ جفا زدند ز هر بام و در مرا
هر گه سکینه خواست ز من آب و نان نبود … جز سیل اشک دیده و جز چشم تر مرا
آنگه که زد یزید لعین چوب بر لبت … با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
بودی چو نیست تاب صبوری دگر بخلق … این شرح غم بر آنکه شود مختصر مرا

وله ایضاً در همین مقام است

ایکه هر روز سوی ما ز وفا میآمدی … کاش در شام شبی منزل ما میآمدی
کاش میآمدی یکشب تو بمهمانی ما … تا بما خون جگر جای غذا میدیدی
کاش روزی بتماشای تماشائی ما … میبودی نظری روزی ما میدیدی
کاش در کنج خرابه نظری میکردی … بر غارت جامهٔ تو زین عبا میدیدی
کاش روزی که طلب کرد مرا ابن زیاد … بهر قتلم بکفش تیغ جفا میدیدی
کاش کفری که نهاد آن یزید بد دل … روز وارد شدن ما بملا میدیدی
کاش گر شادی قتل تو و بیماری من … کوفیان را که نکردند حیا میدیدی
کاش چون فاطمه را میل کنیزی کردند … کینهٔ فرقهٔ بی شرم و حیا میدیدی
کاش الحال سر از خاک برون میکردی … جای ما را به خرابه هم بر کف پا میدیدی
کاش بودی و نظمش نظری مینمودی … مختصر باز ز غیر گوشهٔ بیا شرح بلا میدیدی

وداع زینب خاتون بزبان حال

رفتم من و هوای تو از سر نمیرود … داغ غمت ز سینهٔ خواهر نمیرود
برخیز تا رویم که خواهر اراده است … تنها بسوی بقعهٔ مادر نمیرود
گر بی تو زینبت کند روی در وطن … از خجالتش بنزد پیمبر نمیرود
خواهم بروم عیال ترا در وطن … لیلی ز روی ... اکبر نمیرود

بنگر سوی باب کزین دشت پرخطر
سوی مدینه بی علی اصغر همی رود

از روی تربت تو که دار الشفای اوست
سوی حجاز عابد مضطر همی رود

سوی گلوی خشک تو اندر لب فرات
ما را ز یاد تا لب کوثر همی رود

ان سینهٔ شکسته ات از پای چکمه دار
ما را ز یاد تا صف محشر همی رود

هر سو نظاره کردنت ای شه بزیر تیغ
هرگز ز یاد زینب مضطر همی رود

تا گوشه لحد شود هم جا ز خاطرم
کنج تنور خولی کافر همی رود

از ان لبت تلاوت قران بنوک نی
از خاطرم بحق پیمبر همی رود

بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران
از یاد من بحضرت داور همی رود

جودی بیاد ان لب خشکیده ات شها
گر در جنان رود لب کوثر همی رود

در امدن مرغ الوده بخون خبر دادن بفاطمه

ای هدهد بال پر این چشم ترت چیست
ای مرغ سلیمان بغریبان خبرت چیست

از هر پر و هر بال تو خون میچکد از چه
این خون که می باشد بر بال و پرت چیست

با دیدهٔ گریان پر و بال پر از خون
سوی من دلخسته بهر دم نظرت چیست

خونی که فرو میچکد از بال و پر تو
از حلق که شد مسیل این چشم ترت چیست

رنگین بکجا گشته پر و بال تو ای مرغ
در زیر پر غم ز الم رفته سرت چیست

بوی علی اکبر ز تو اید به مشامم
اینک ز کجا ائی و اینجا گذرت چیست

زین بیش مکن خون دلم ای مرغ بگو تو
ائی اگر از کربلا گو خبرت چیست

جودی ز تو خون نفشان از عوض اشک
از نخل مصیبت بجز این ثمرت چیست

جواب دادن مرغ بجناب فاطمه

خود چه گویم ز انچه با این دیده تر دیده ام
راستی پرسی ز من غوغای محشر دیده ام

از برای قتل یکتن در زمین کربلا
کوه و صحرا دشت هامون پر ز لشکر دیده ام

زینت عرش برین را دیده ام فرش زمین
از کواکب بدن زخمش فزون تر دیده ام

شاه دین را بر لب شط فرات از تشنگی
جویها هر سو روان از دیده تر دیده ام

فاش بهر کشتن سلطان مظلومان حسین
خنجر بران بدست شمر کافر دیده ام

دیده ام او را بزیر تیغ و اندر زیر تیغ
گوشهٔ چشمش بخیمه سوی خواهر دیده ام

گر ز راس باب خود پرسی بنوک نیزه ها
گر تنش چون نی بخاک تیره همسر دیده ام

گر ز یاد اری عباس جوان جویا شوی
دستهای او جدا از جسم اطهر دیده ام

گر ز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاه دین
گیسوانش را ز خون فرق او تر دیده ام

گر ز حلق خشک اصغر میکنی از من سوال
از خدنگ حرمله حلقوم او تر دیده ام

گر ز حال یاوران باب خود خواهی خبر
جملگی را کشته از اکبر تا به اصغر دیده ام

گر ز حال سربسر اهل حرم جوئی سراغ
شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده ام

جودیا ماتم سرا بسیار اما زین الم
چون تو ئی اتش جبین دهر کمتر دیده ام

در بیان نامهٔ یزید پلید به ملعون ولید

در اخر قم به هزاران شعف یزید پلید
نوشته است که ای والی مدینه ولید

تو ئی که بودی و هستی تو راه صدق یقین
بروز شادی ما شاد و در غم غمگین

کنون گذشته غم و روز روز شادی ماست
ز فرش سایه بر انداز [illegible] دست

بساط عیش بگو هر طرف بپا زنند
بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند

بروز کوکبهٔ سلطنت نمایان کن
بشب تمامی بازار را چراغان کن

نمانده ارزوئی در زمانه در دل من
سر حسین ببنالسته در مقابل من

بزن تو تکبیر او رنگ زرد روی [illegible]
که پای تخت من استاده عابد بیمار

نوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس
که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس

بگو کنند خلایق بهم مبارکباد
که شد بدل بعزا عیش قاسم داماد

صلای عیش بعشرتیان ز صغیر و کبیر
که ما ز اکبر شان کشته ایم تا بصغیر

بنزد فاطمه پیغام ده مباش دلگیر
برای منتظر دیدن علی اکبر

بگو به نوح که امروز روز باران است
ز اشک دیدهٔ جودی هر اشک طوفان است

در بیان خبر اوردن در مدینه

جدهٔ سرهر قدات بمسجد کذا ربائی   بین از حسین چه شور و نوا دارد این خطیب
این قاصد از چه رو سوی ما نکرده روی   دارد خبر چه وچه بود قصد این خطیب
بهر هر خبر ز اصغر شیرین زبان بیار   کز هجر او نمانده بدل طاقت و شکیب
زینب ببین کی اید و کلثوم کی رسد   باشند زود دیده نهان تا بکی عجیب
بنگر که از سکینه چه بنوشته باب من   اید مرا ز طلعت او خانه کی بزیب
در گوشهٔ کتابت با هم نظاره کن   بین یاد کرده تازه عروس از من غریب
جودی سر نی زانوی غم کرده انشد   باشد فراز هائی روزهای نشیب

فرستادن اهل بیت اطهار بشیر را در مدینه

بر کاروان سیر و بی افسر ای بشیر   نزدیک گشت روضهٔ پیغمبر ای بشیر
در ده بشارت اهل وطن را که امدند   از شام عترت شه دین حیدر ای بشیر
رو کن سوی مدینه و با چشم خونفشان   کن چاک سینه خاک نما بر سر ای بشیر
چون میرسی بروضهٔ زهرا برا و بگو   امد ز شام عابد غم پرور ای بشیر
با او بگو که بر سر بازارهای شام   بردند زینب سر بی معجر ای بشیر
با او بگو که شمر لعین از قفا برید   راس حسین زار تو از پیکر ای بشیر
با او بگو که مانده سر روز اندر افتاب   جسمی که بود بر تو ز جان خوشتر ای بشیر
با او بگو که دست حسین را ز بعد قتل   ببرید ساربان ز تن اطهر ای بشیر
با او بگو که بازوی عباس شد قلم   از ضرب تیغ قوم ستم گستر ای بشیر
با او بگو که اهل حریم تو را زدند   سنگ جفا بسر سر هر معبر ای بشیر
سوغات این سفر تو بصغرای بی نصیب   میبر تو گیسوان علی اکبر ای بشیر
با او بگو که بر سر دوش پدر شکافت   از تیر حرمله گلوی اصغر ای بشیر
روزی شود که بعد تو جودی بصد نوا   اتش زند بخرمن خشک تر ای بشیر

شمهٔ از حالات قمر نقاب زینب خاتون

داند انکس که سفر کرده جدا ز سر و چمن   که رسد شخص سفر کرده چو نزدیک وطن

بسواد وطنش چونکه نظر می افتد   از شعف هر دو جهانش ز نظر می افتد
انچه شادی جهانست همه در دل اوست   انچه محنت ز زمان و ز بشر منزل اوست
قدمی جانب منزل چو ز صحرا بنهد   اید از دستش اگر سر عوض پا بنهد
نیک یکتن چو سواد وطنش شد نزدیک   خون دل از عوض اشک ز چشمش بچکید
بی بی بیکس و لخستهٔ و ازون کوکب   دختر فاطمه محنت کش و دوران زینب
وقت برگشتن شام از الم و محنت راه   بمدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه
بکشید اهی و افلاک پر از اتش کرد   زد بسر دست غم از پای فتاد و غش کرد
چون بهوش امد لعل لب خود برهم زد   سخنی گفت که اتش بهمه عالم زد
کای مدینه خجلم از تو قبولم منما   خجل از پیمبر خدا نزد رسولم منما
می نگوئی تو بمن نور دو عینت چو نشد   اخرای زینب افگار حسینت چون شد
این نگوئی تو که زینب بکجا می ائی   با حسین رفتی و تنها ز چرا می ائی
داغم این بس که پیلن مرا نشد تا کفنش   با دو صد نوحه کنم معجر خود را کفنش
ای مدینه بچه رو رو بتو ارد زینب   شب و روز زارم ازین درد چه شام و چه شب
گر رسم بر تو نگوئی که مرا معجر کو   زمن زار نپرسی که علی اکبر کو
بر روی داغ نمود اغ من مضطر را   گر نپرسی تو ز من حال علی اصغر را
این نپرسی تو ز من قاسم افگار چه شد   یا که عباس علی میر علمدار چه شد
قصه کوته همین یکتن بسیر دیدم   شش برادر بدمی کشته بخنجر دیدم
داغم از اینکه جدا گشت چو تن از سر شان   نرم امد ز سم اسب ستم پیکرشان
ترده جودی بزدی ز چه بهم اتش را   شرح سازی تو مگو حال دل زینب را

مکالمهٔ علیا مکرمه فاطمهٔ صغری ع

جدّ بیا که کوکب بختم برامده   ایام وصل گشته و هجران سر امده
در شهر شورشی و بصحرا قیامتی است   گویا ز کوی باب من مضطر امده
زیبد که افتاب کنند جا بسایه ام   زیرا که سایهٔ پدرم بر سر امده

نبود دکر الم بدلم زانکه با علم / عباس عم نامورم در بر آمده
عطر و کلاب شانه بیاور که از سفر / با قد سرو و روی چو کل اکبر آمده
عودی فکن در آتش و قندی در آب ریز / کز ره عروس با لب چون شکر آمده
مفروش کن تو خانه و جاروب کن حطبا / کابنک ز کوفه عمه غم پرور آمده
دیکر نمانده هیچ مرا ارز و بدل / بینم اکر سکینه ام از در در آمده
جودی ازین اثر که بود در بیان تو / کو با قبول حضرت پیغمبر آمده

ایضاً بزبان حال درین مقام فرماید

المنة لله که شب هجر بسر آمده / شام غم دلسوختکان را سحر آمده
جا دارد اکر جان دهم از شوق که امروز / با هم بوطن خاطر شاد از سفر آمده
خورشید کر از سیامن کند کسب نور / زیبد که مرا سایه با هم لبسر آمده
کر کشت قدم همچو هلال از غم اکبر / غم نیست که او با رخ همچون قمر آمده
خون رفت ز چشم اکر از فرقت اصغر / صد شکر که بر نخل امیدم ثمر آمده
زی شاد دلا زانکه به بیت الحزن امشب / عیشی که امروز و نشاط دکر آمده
جاروب کنم خانه ز کیسو که ز کوفه / رو سوی وطن زینب خونین جکر آمده
چون رفت سکینه ز برم جان تنم رفت / با از آمد و از آمدنش جان ببر آمده
پنهان قدم تا ز عدم در صف ایجاد / جودی نه غم و رنج و الم نوحه کر آمده

در بیان ورود اهل بیت اطهار در مدینه

ز بطحا بانک و افغان تا بعرش برین آمد / بپا چون خیمه جنب سلطان دین آمد
مبینا راست شد اندم که در دروازه یثرب / قدم چون دیده بر زم آن امام راستین آمد
بحال زار آن بکشته احوال آن خونین دل / بلند افغان ز مرد و زن چو روز واپسین آمد
برآمد ناله کروبیان عالم بالا / چو عمش بهر استقبال زین العابدین آمد
بکفتا ای برادرزاده با بابا جدت کو / بکفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد
بکفتا چون جدا آمد سرا و پیکرش چون شد / بکفتا غرق از سم ستور مشرکین آمد

بکفتا بعد کشتن جسم زارش شد کجا مدفون / بکفتا ناسزا افتاده در روی زمین آمد
بکفتا بر سر نعشش کسی آمد بهر غمخواری / بکفتا ساربان سنکدل با تیغ کین آمد
کلستان جنان بیت الحزن بنمود زهرا شد / چو اصغر در سراغ زینب زار حزین آمد
به استقبال اکبر دید لیلی چون چو آنان را / سپیده خورشید از افق چرخ چارمین آمد
دمی نکذشت کین شرح الم کو دی تو جودی / به امداد تو کویا حضرت روح الامین آمد

وله ایضاً درین مقام منظوم است

پس از تعلیله هجر از کشیده با دل شاد / عصا کرفت بدست و بدست پای نهاد
بهر قدم که نهاد او چو نینوائی داشت / بدل خیالی اندر سرش هوائی داد
کهی بکفت که از خدمت جناب بدر / روم بخیمه لیلی بر علی اکبر
کهی بکفت که اول روم سوی عباس / که اوست بعد جناب پدر سلام الله
کهی بسر دکه اول روم بخاطر شاد / بسوی خیمه قاسم کنم مبارکباد
کهی بکفت روم اینزمان بدیده تر / بسوی خیمه ببوسم لب علی اصغر
کهی بکفت که قبر و ز کوکبم امشب / چو کل شکفته بدامان ببینم امشب
ازین حکایت جانسوز جودیا بکذر / که سوخت ز آتش آه تو جان جن و بشر

در بیان نوحه سرائی جناب زینب خاتون

اکرچه تا بفلک میرسد فغان و خروشم / وکرچه از غم دوران نه صبر ماند و نه هوشم
ولی سؤال کر از من کنی که هم سفرت کو / ز خجلتی که مرا هست در جواب خموشم
در این سفر بمن این ظلمها که آمد از کین / هزار یک نتوان کفت کر هزار بکوشم
فراق همسفرانم نشانده بر سر آتش / کجاست بر سر آتش مثیر کر بجوشم
بکربلا چو حسینم نمود روی بمیدان / صدای ناله او تا کهان رسید بکوشم
که ای کروه دلم شد کباب قطره آبی / بمن دهید نه آخر کنم از طپو و خروشم
از آنزمان که شنیدستم استغاثه او را / حرام باشد اکر آب خوش کوار بنوشم
ز هر کجا که نمودم فغان ز مرک عزیزان / نمود شمر ستمکر بتازیانه خموشم

هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است / براه شام ز بس خورده تازیانه بدوشم

خموش جودی ازین نظم جانگداز عزا / که از فغان تو از سر پرید طایر هوشم

زبان حال فاطمهٔ صغری با سکینه خاتون

خواهر بجدّ و باب من زار چه می گفت / در دشت بلا با صف اشرار چه می گفت

بنهاد ز بیداد چو خنجر بگلویش / آن دلشده با شمر ستمکار چه می گفت

آندم که نمودید ز عمّ طلب آب / برگوی که عبّاس علمدار چه میگفت

قربان زبان تو شوم در دم آخر / برگو علی اکبر زمن زار چه می گفت

پیکان بگلوی علی اصغر چه مکان کرد / آن طفل حزین با لب دُرّ بار چه میگفت

آندم که عروس از بر داماد جدا شد / داماد با واخرد بدار چه می گفت

آندم که دوانند شما را بروی خار / غمخوار شما عابد بیمار چه می گفت

آنشب که تو بودی بفغان کنج خرابه / با تو سر بابت از سر دیوار چه می گفت

روزی که شدی شام الم منزلت آنروز / زینب بسر کوچه و بازار چه می گفت

در طشت چو بنهاد یزیدان سر انور / وقت زدن چوب بحضّار چه می گفت

جودی که زد آتش بجهان زآه جهانسوز / جز نوحه چه می کرد جز اشعار چه میگفت

ایضاً بزبان حال در این مقام فرماید

دور اگر از تو من ای خواهر نالان بودم / روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم

حالت روز و شب این سفر از من پرسی / روز در ماتم و شب گوشهٔ ویران بودم

بلب شطّ فرات از غم یک جرعهٔ آب / سینه سوزان من لب تشنه عطشان بودم

میکشیدند چو بر حنجر بابم خنجر / مو کنان موی کنان من بصد افغان بودم

آن زمانی که زدند آتش کین خیمهٔ ما / شعله در دامن و من رو به بیابان بودم

سر بابم بسر نیزه چهل منزل و من / پای آن نیزه ز غم سر بگریبان بودم

اوفتادم ز سر ناقه شبی در ره شام / با اجل تا بسحر دست و گریبان بودم

روز وارد شدن کوفه تمام شب را / با اسیران ستم گوشهٔ زندان بودم

خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید / بمیان اسرا من بصد افغان بودم

روز بگذشته چو دیدم مژهٔ جودی را / نوح را تا بسحر آمادهٔ طوفان بودم

زبان حال علیا جناب زینب خاتون

کجائی ای سر و جانم فدای پیکر تو / فدای خاک نه بی صاحب تو خواهر تو

چگونه جای تو خالی نظاره بنمایم / که شمع محفل ما بود روی انور تو

بیا که ظهر شده جانماز تو افکنده / پی نماز تو آینک سکینه دختر تو

بیا که وقت صلوة است از برای نماز / اذان برای تو گوید علی اکبر تو

چگونه جای نمایم به بستر راحت / که نرم شد ز سم اسب کینه پیکر تو

هنوز هر بن موئی است بر تنم خنجر / ز خنجری که جدا کرده شمر حنجر تو

گرفتم آنکه تسلّی دهم دل خود را / چه سان خموش نمایم ز ناله دختر تو

ببین ز پنجهٔ غم سینه را چسان زده چاک / رباب خون جگر در فراق اصغر تو

هنوز اوّل درد است جدّ با زین غم / گمان مبر که بآخر رسید دفتر تو

چگونه قطع سخن میتوان کنی جودی / نخورده است بخشت لحد که سر تو

امیدوار صفا هست بعد از آن جودی / که خوش از این بنویسید تمام دفتر تو

بشرط آنکه فراموش نازدعا نشوم / تو شاه کشور مدحی منم ز لشکر تو

مرا همیشه بدل آرزوی قبر رضا است / رضا مشو که رضا دور ماند از بر تو

طلب نمای ز حضرت رسم بپا بوست / سرم فدای سر و جسم و جان اطهر تو

وفای راجع ما هست دایم این امید / بطوس آید و بوسد ضریح انور تو

چهارده بند در مصائب امام انام

بند اوّل

باز از چه اینچنین فلک از بار غم خم است / بر قامت سپهر چرا رخت ماتم است

بر هفت آسمان ز چه از شش جهت بلند / فریاد ماتم و الم و ناله و غم است

بگرفته اند از چه دل پا ز امهات / حوّا قرین ماتم و غم با آدم است

نبود عجب که رونق گردون در آب / جاری ز چشم دهر بس اشک دمادم است
با ناخن غم از چه خراشید مهر چهر / بر چهره اش اگر نه هلال محرم است
جان داده تشنه لب لب آب ای دریغ / خضری که زنده ز آب لبش جان عالم است
نخلی قلم ز تیغ ستم شد که بهر او / در باغ خلد قامت طوبی ز غم خم است
شد بوستان سری که بهر تار موی او / اوضاع روزگار پریشان و درهم است
شد پیکری به خاک که تا حشر زمین / خون گرید از مصیبتش از آسمان کم است
عالم ازین الم بعدم گر رود رواست / زیرا که قتل باعث ایجاد عالم است
نور ازل چراغ ابد شمس مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دویم

در دشت نینوا چه شه نینوا رسید / از نای هر وجود بکیوان نوا رسید
در اند یار سرور دین چون فکند بار / گفتا قضا که بار امانت بجا رسید
دشت از هجوم کشته چو افلاک پر نجوم / پس بهر قتل او سپه اشقیا رسید
یکباره شد تهی ز بلا خانه ولا / کرب و بلا ز بس بشه کربلا رسید
در چرخ چارمین رخ خورشید تیره گشت / بس دود آه مختران بر سما رسید
بشکافت پهلویش چو ز نوک سنان سنان / بنمود سجده گفت بدردم دوا رسید
از روی کینه شمر چو بر سینه اش نشست / گفتا بعهد دوستان وفا رسید
خنجر به حنجرش چو نهادند زیر تیغ / گفتا ز وصل یار مرا خون بها رسید
چون شد سرش به نیزه تنش بر زمین فتاد / لرزید عرش و لرزه بچرخ برین فتاد

بند سیم

آه از دمی که بهر آن پاره پاره تن / لشکر هجوم کرد در آن دشت پر محن
بگرفت ز اوج تیره غباری شمع مهر / یکباره شد خموش در این نیلگون لگن
گردون بکشتن ز قامت گردون قبا برون / بردند گر ز پیکر صد چاک پیرهن
آن یک ز بهر بردن انگشتری برید / انگشت او ز خنجر بیداد از بدن

برباد شد بساط سلیمان کربلا / چون اوفتاد خاتم او دست اهرمن
از بند بهر بند جدا کرد ظالمی / دستی که خوانده است خدا دست خویشتن
جسمی که بود سایه اش از بال جبرئیل / از کین در آفتاب فکندند بی کفن
در زیر سم اسب فکندند سایه اش / کامد ز علم مخزن اسرار ذوالمنن
فریاد از آن زمان که شدند اهل بیت او / آن یک اسیر سلسله آن بسته رسن
آه از دمیکه برق صفت با هزار آه / زینب چو رعد گشته خروشان بقتلگاه

بند چهارم

گفتا ای بخون دمیده چو شد اس تورت / خاک زمین چرا شده بالین و بسترت
جسمت ز نوک تیر مشبک چرا بود / صد چاک اوفتاده چرا جسم انورت
ای شاهباز قدس چرائی شکسته بال / ای طایر حرم ز چه در خون بود پرت
ای پاره پاره تن بچه تقصیر بعد قتل / در زیر سم اسب فکندند پیکرت
لب تشنه از چه جان بسپردی مگر نبود / شط فرات موج زنان در برابرت
تو شهریار عالم امکانی و چرا / تخت تو چوب نیزه و پیکان شد افسرت
بر حزن و فکر بیکفنان کن که از جفا / نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغرت
برند معجر از سر من در حضور تو / آخر برادرا بنگر حال خواهرت
من زینبم که قد شده از بار غم کمان / چون ماه چارده بسنان بنگرت سرت
گر عازمم بشام به محمل نشان مرا / ای همسفر بیا و به منزل رسان مرا

بند پنجم

زینب به پشت ناقه عریان چه شد سوار / خون گریه کرد از غم او چشم روزگار
در نه فلک ز خیل ملک ناله شد بلند / در شش جهة قیامت عظمی شد آشکار
افتاد تاج منزلت از فرق فرقدان / کف الخضیب کرد کفن از خون دل نگار
پوشید چهره زهره و نوشید زهر غم / روزی که گشت دختر زهرا اسیر و زار
فخر عباد را چو سر بی عمامه دید / روح الامین فکند ز سر تاج افتخار

خواهری نگر که نوگل باغ رسول را — پای برهنه شب بدواند وی خار
زینب که ره نزد بحرمش جبرئیل — شمر از یمین برآمد و خولی از یسار
او روی ناقه ناله اطفال در قفا — پیش رخش به نیزه سر شاه تاجدار
زینب نظر چو بر سر شاه حجاز کرد — با او ز اهل کینه در شکوه باز کرد

بند ششم

ای سر ز نوک نیزه نما یک نظر مرا — بنگر ز دست چرخ چه باشد بسر مرا
زینب کجا و کوفه کجا شام غم کجا — خوش میکند وفای تو در رهگذر مرا
هرجا رهی تو خواه بود کوفه خواه شام — مهر تو می برد قدمی بیشتر مرا
محوم چنان بحال تو و بی خبر ز خویش — کاصلا ز حال خویش نباشد خبر مرا
جانم ز تن برآمد و یا لیت اگر بدی — بهر نثار راه تو جان دگر مرا
تخم غمت ز سینه برآورد نخل آه — از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا
رنج از دو آفتاب کشد جان اگرچه هست — از نوک نیزه سایه ات ای سر بسر مرا
افتاده گر سکینه ز محمل زمن مرنج — کز داغ اکبر تو شکسته کمر مرا
دارد خیال کشتن من زادهٔ زیاد — ای دادخواه خلق رهان زین خطر مرا
در کوفه دست ظلم ز سر برد معجرم — در شام تا چه آید ازین قوم بر سرم

بند هفتم

روزیکه جای آل پیمبر بشام شد — روز جهان بدیده احباب شام شد
پیمانه پر ز زهر الم شد بر اهل بیت — بر اهل شام بادهٔ عشرت بکام شد
بهر نظاره حرم خاص مصطفی — از مرد و زن بهر گذری خاص و عام شد
آنسر که بود زینت دوش نبی مدام — فرقش نشان سنگ ز دیوار و بام شد
آه از دمی که گفت بسجاد ظالمی — برخیز پای تخت که وقت سلام شد
خورشید وار چون شفق چهر گشت سرخ — در طشت چون سر شه دین را مقام شد
چوب یزید گشت بر آن لب چو آشنا — از اهل بیت شورش یوم قیام شد

زینب چو این معامله دید از جگر کشید — آهی که روز در نظر خلق شام شد
گفتا بکش چو چوب جفا بر لب ای یزید — کازرده از تو حضرت خیر الانام شد
پس با قد خمیده و با چشم اشکبار — رو در مدینه کرد که ای باب تاجدار

بند هشتم

ای فخر کائنات گذر کن دمی بشام — ما را سر برهنه نظر کن ببزم عام
دانند شامیان ز جفا خون ما حلال — بنگر بما که گشته بما زندگی حرام
در دم نه یک نه ده نه هزار است بی سپر — زین درد بیشمار ربود شمر هر کدام
اطفال ما گرسنه شب و روز تشنه لب — یکشب کسی نداده بما آب و نان شام
در بزم عام ز اهل و عیال تو این گروه — این یک کنیز خواهد و آن دیگری غلام
اولاد خود ز فرقهٔ اعدا دو فرقه بین — جمعی شهید کوفه و برخی اسیر شام
راس حسین و چوب یزید ابن الم بما — نه پای استقامت و نه دست انتقام
طعن سنان و جور یزید و جفای شمر — ما را انیس و مونس و یار است والسلام
آنکه یزید حق نبی را ادا کرد — سوی مدینه آل نبی را روانه کرد

بند نهم

با سینه پر آتش و با چشم خونفشان — از شام سوی کوفه چو شد کاروان روان
محمل نشین بناله و محمل سیاه پوش — همچون درای اهل حرم جمله در فغان
دلها ز مرگ همسفران همچو لاله داغ — سرها بزانو از الم هجر همرهان
در گل نشسته ناقهٔ زینب ز سیل اشک — آتش فتاده در تن عابد ز سوز جان
لیلا قبای شادی اکبر نهاده پیش — کلثوم را ز بیرق عباس نوجوان
یکسو بناله مادر قاسم که ای فلک — کامی ندیده طفلم و بگذشت از جهان
یکجا کشیده ناله رباب از جگر که آه — از حلق تیر اصغر آمد قدم کمان
در هر زمین که بار فکندند هر دیان — صد ناله بود از دل هر یک بر آسمان

ناگه بشیر آمد و با آه و ناله گفت
نالید بلبلان که شده نوبت فغان

این باد مشکبیز گلستان کربلاست	این خاک عنبرین بیابان کربلاست

بند دهم

آه از دمیکه زینب محزون با شک و آه	از شام بازگشت و درآمد بقتلگاه
رشک فرات کرد زمین از سیل اشک	محسود مهر کرد فلک باز برق آه
از اشک چشم زینب و از آه عابدین	شد چشم مهر خیره و شد تیره روی ماه
زینب چو دید قبر برادر ز هوش رفت	نوعی که خود ز هستی خود شد در اشتباه
آمد بهوش و گفت برادر بحضرتت	از اهل شام شکوه کنم یا ز رنج راه
جز من که میکشم بدل این گونه بار غم	کو آنکه کوه را متحمل شود بگاه
در راه شام روز بچشمم سیاه گشت	بین روی خاره دویدم شب [illegible]
از شدت پیاده روی پای ما ببین	ما را لبالب است آبلهٔ پای ما گواه
یکدل کجا و سوختن از صد هزار غم	یکتن کجا و جور کشیدن ز یک سپاه
زینب چو کرد شرح غم خویشتن بیان	آمد سکینه همچو هزاران بصد فغان

بند یازدهم

کای باب دهر از چه چنین بیحساب بود	گر بهر کشتن تو با عدا شتاب بود
ای سایهٔ خدا بچه تقصیر بعد قتل	عریان سر و ز نعش تو در آفتاب بود
بهر فرات ارث تو ای تشنه لب نبود	یا کشتن تو با لب عطشان ثواب بود
این غم مرا کشد که تو عطشان شدی شهید	با آنکه پیش چشم تو دریای آب بود
ما را پس از تو همچو اسیران ز نکبات	از کوفه تا بشام بگردن طناب بود
اندر میان جمع ببازارهای شام	ما را بچهره موی پریشان نقاب بود
بردند سر برهنه زنان را ببزم عام	این در کدام دین و کدامین کتاب بود
در پیش روی اهل حرم جامهای آب	از سوز تشنگی جگر ما کباب بود
بیدار بود دیدهٔ پروین و چشم من	هر نیمه شب که دیدهٔ مردم بخواب بود
زین بیش گر جفا رودم در وفای تو	ما را رضا بدوست که باشد رضای تو

بند دوازدهم

خاموش جودیا که شرر در جهان فتاد	آتش از این الم بدل قدسیان فتاد
خاموش جودیا که شد از ششجهت بلند	شیون چنانکه لرزه بهفت آسمان فتاد
خاموش جودیا که از این نظم پر شرر	سوزنده آتشی بدل انس و جان فتاد
خاموش جودیا که غم شرح این ستم	آمد برون ز وهم و فزون از گمان فتاد
خاموش جودیا که ز سوز بیان تو	تسبیح ذکر از کف کروبیان فتاد
خاموش جودیا که از این نظم شعله بار	آتش در آب کوثر و باغ جنان فتاد
خاموش جودیا که بنی خون ز دیده ریخت	خیر النسا بخلد برین بی روان فتاد
خاموش جودیا که از این نظم پر ز سوز	سوزی عجب بر اهل زمین و زمان فتاد
دست دعا بلند بسوی اله کن	ختم سخن دعای شه دین پناه کن

بند سیزدهم

یارب بحق ختم رسل فخر کاینات	کز ذات اقدس است ورا مظهر صفات
یارب بحق شاه ولایت علی که عقل	در علم او بعالم ایجاد مانده مات
یارب بحق بنت نبی آنکه عفتش	در حضرتش ببسته ره وهم از جهات
یارب بحق حلم حسن آنکه ذات او	در حسن خلق آمده احسن ز ممکنات
یارب بحق شافع روز جزا حسین	آن تشنه جان سپرده ممنوع از فرات
یارب بحق عابد و باقر محیط علم	دیگر بجعفر آنکه بود کشتی نجات
یارب بحق موسی و سلطان دین رضا	کز او قضا گرفته بفرمان ده برات
یارب بحق جود تقی و دگر نقی	هم عسکری که کشور دین زوست با ثبات
یارب بحق حضرت قایم که از ازل	هیجده هزار عالم از او یافته ثبات
پاینده باد خسرو انجم سپاه را	سلطان عصر ناصر دین پادشاه را

در بیان برخی از نوحه‌ها بمناسبت هریک از شهدا

بر سر بابم از جفا شمر ستمگر آمده	حکمه ز راه کین بیا دست بخنجر آمده

از طرفی سنان بکف نیزه بقصد جان او — از طرف دیگر زکین خولی کافر آمده
عمّه ز سوز تشنگی رفته ز هوش و تاب من — تا دم مرگ یاد او از علی اکبر آمده
بود سکینه در فغان زینب زار ناگهان — دید که بر سر سنان مهر دیگر برآمده
باب فگار زار من یکتن و بهر قتل او — از چه درین دیار کین این همه لشکر آمده
بسکه بجسم نازکش آمده تیر و تیغ و نی — عمّه مرا گمان که جان از تن او برآمده
خاک سیاه بستر شه آب روان بر ابرویش — بر تنش از ستارگان زخم فزونتر آمده
جودی بینوا اگر بسته ز دهر دون نظر — فخرش بسکه مادح آل پیمبر آمده

نوحه در گفتگوی با ذوالجناح

شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح — باب یتیمان چه شد ای ذوالجناح
سرو دل تشنه‌لبی یار کو — خسرو بی‌خیل و علمدار کو
سبط نبی احمد مختار کو — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
زین تو از ظلم که شد واژگون — قامتش از زین بکجا شد نگون
کشت کجا غرقه دریای خون — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
این همه زحمت ببدن از چه واست — دیده‌ات ای خسته چرا پر بکاست
سینه‌ات از داغ که اندر نواست — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
یال تو از خون که رنگین بود — جان تو از داغ که غمگین بود
زین تو خالی ز شه دین بود — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
از ستم این سپه دون نگر — کشته شد آن باب من خون جگر
کرده فلک خاک سیه هم بسر — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
مهر درخشان شه خوبان چه شد — داد رس جمله یتیمان چه شد
مونس و غمخوار غریبان چه شد — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
چرخ ازین واقعه از کار ماند — از حرکت ثابت و سیار ماند
جودی بیچاره ز گفتار ماند — شاه شهیدان چه شد ای ذوالجناح
خسرو خوبان چه شد ای ذوالجناح

در شهادت امام حسن مجتبی ع

آه که خم شد کمر مصطفی — از غم مرگ حسن مجتبی
ریخت چو بر طشت حسن آن جگر — پاره شد از غم جگر مرتضی
آه از آن دم که بگفتا حسن — با دل سوزان بحسین یا اخا
من ز تو امروز جدا می‌شوم — این تو و این قاسم غم مبتلا
در بر او خلعت شادی بپوش — چون برسی در صف کرببلا
از دوده انور و در آن دشت کین — بهر علی اکبرت آید فدا
باد فدای تو اگر پیکرش — زیر سم اسب شود توتیا
جودی مخزون تو از این غم بریز — خون عوض اشک بصبح و مسا

ایضاً نوحه امام تشنه کام

شکر که شد خاک سیه بسترم — چاک شد از خنجر کین پیکرم
کشت جدا در ره جانان سرم — این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین
گرچه سرم لایق درگاه نیست — تحفهٔ من در خور آن شاه نیست
لیک مرا جز سر این راه نیست — این من و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین
پهلویم از نیزه سنان گر شکافت — در دل من جز غم عشقت نیافت
دل بسوی گلشن وصلت شتافت — این سر و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین
سوخت اگر مردن اکبر مرا — کشت اگر داغ برادر مرا
عشق تو گر می‌برد از سر مرا — این سر و این خنجر شمر لعین
این تن و این زیر سم اسب کین
شمر کند تشنه مرا گر شهید — چوب زند بر لب من گر یزید





